

مَآئِدَةُ الْعَرَبِ

۲۵

۱۳۳۱ هـ
سفر

M.A. LIBRARY, A. M. U.



PE16418

در مطبع نامی گرامی مشهدی و نیکو لکشی و مطبوع

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا جهان پادشاهی تراست
 بنا و بلند می و پستی توایی
 هر آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 پوشیده حجت است بر خدائی است
 خرد و نور روشن بهر کرده
 توئی کاسما را بر افراشته
 توئی کافریدی زیک قطره آب
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جوهر تو بخشی دل سنگ را
 نبار و هوا تا نگوئی بسند
 جهان را بدین خوبی آراستی

نما خدایت باید خدائی تراست
 بنیاد بلند آنچه هستی توئی
 تو آفریننده پرچم هستی
 ز دانش تو عالم را ندید بر لوح خال
 خرد و ادب بر تو گواهی بخشیت
 چراغ هدایت تو هر کرده
 زمین را گداز نگاه او ساخته
 لهرهای روشن تو را افتخار
 بجوهر فروغ نشان تو دادی کلام
 تو بروی جوهر کشی رنگ
 زمین تا و ز نالگوئی برین
 بدون زانکه یاری سرچشمه است

زگر می و سدی و از خشک مهر
 چنان بر کشیدی بستی نگار
 چنان بستی این طاق و قوس
 منهدم بسی جوید از نشان
 نیاید ز ما جز نظر کردن
 زبان نازد بر من با قسراتو
 صاسا بکس از من بلند و دگر
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چند آن را نه بشد بر د بلند
 نبود آفرینش تو بود علی خدای
 به خلوت بدی کا فریش نبود
 به اعظم تو پیش تو نیست
 نه برگنده تا غول ستم شوی
 او کب تو برستی افلاک
 توئی گوهر امای چار خشیج
 جبار فلک بر کشیدی بلند

سرشتی باندازه در یکد گستر
 کرد به زان نیارد خرد و شمار
 که اندیش را نیست نور بر ترس
 ندانده چون کردی آغاز نشان
 در خفتنی باز یا خوردن
 نینلیختن عدل از کار تو
 زلزله تواندیش به بی آبیست
 نیازت نه امی از همه نیاز
 جهان روشن آن جسم و آسمان
 سر خود برون تا و در زمین بلند
 نباشد همه بهم تو باشی بجای
 نه چون کرده شد بر تو رحمت خود
 اگر باشد و گرنه باشد یکست
 نه افزوده و نه تا کس شوی
 بروم تو آراستی خاک
 مسلسل کن گوهران در مزین
 در و روی اندیش را شهر بند

خود تابد و در شب بید ^{۴۱} ترا
 وجود تو از حضرت تنگبار
 خیال نظر حسانی از راه تو
 سری نژاد تو گردد بهشت گرای
 کسی را که قبر تو از سر فلک
 هم زیر دستیم و فرمان پیر
 اگر پای پلست و اگر بر سر
 چون نه در پستی ز تقدیر پاک
 چو بر داری از بلذ و در
 بود شکر و شمع آری رحیل
 که از لطف بگنجی و به
 که آری خلیفه ز بهمن
 گهی با چنان گوهر حانی غیر
 گر از بهر آنکه ابریسم تو
 زبان آوران را تو باریست
 ستانی زبان از قیاسان را
 مراد غبار چشیدن تیره خاک

کتاب خرد بر نشا بد ترا
 کن یک انیشتا سنسنا
 ز لعل و نعل دور درگاه تو
 با فلکین شیفست زبای
 پیام روی کس نکرده بلند
 نوبی یاد رسیده نوبی
 بهر یک تو دادی صغیر و در
 ز مور می بجاری بر آری ملک
 خور و پشته مفسر نبرد را
 بهر خان کشی قبل و صحابیل
 که از استخوان درختی و به
 کنی آشنای ز زیگانه
 چو بو طایبی را کنی سگیز
 کتاید زبان جز به شایم
 که بارش حله گنج را کانیست
 که تا از سلطان نه گویند باز
 نوادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندر پست نیست
 گر این خاک روزگارتناقیست
 گناه من از نادمی در شمار
 شعل و روز در شام و در باد
 چو اول شب آنگ خوابم
 چو در نیم شب کس بر آرم ز خواب
 و گر باده اوست را هم به نیست
 چو خا هم ز تو روز و شب باور
 چنان دایم اسی داور کار ساز
 برکننده ز تو به بندگی
 درین عالم آباد گردد به لعل
 پدید آور حلق و عالم نوئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 برویک را از تو آید کلید
 نوینکی کنی من ز به که ده ام
 ز دست اولین نقش را بگرد
 ز تو آیتی در من آموختن

که جز گرده خاک را نیست
 با نرزش تو که ره یافتی
 ترا نام که بود سی امز کار
 تو بر مادی از هر چه دارم بیاد
 تبسج ناست شتابم
 ترا خوانم ویزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناه هم هست
 مان شمسارم در آن داور
 کنیزن بانیان شوم به نیاز
 کند چون توئی را پرستند
 در آن عالم آزاد گردد زنج
 تو میرانی و زنده کن هم توئی
 حساب من از دست نیست
 ز تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را طاعت بخود کردم
 به تست آخرین حرف باز
 ز من دیوار دیده بر دوختن

حوالت

چونام تو ام جان تو ازی کند
 ندارم روا با تو از خویش تن
 گرا آسوده و ز ناتوان بیزیم
 اسیدم چنانست زان باگاه
 فرو بریم از لطمه تر کیست خویش
 کند با و برکنده خاک مرا
 بزو هتک حال کس نیست من
 ز غیب آن نمودارش ایست
 جو بر هستی تو من نیست مرا
 تو نیز اگر شود همدن و هفت
 چنان گرم کن عزم را بجم همتو
 همه همزمان تا بدر بامستند
 اگر چشم از شوق و گریست و یا
 توئی آلمه تا من منم بار من
 دین ره که سر بردی بیزیم
 سری ز نو گرد و بلند ی گرای
 سری کان ازین و رند ام در یغ

بمن و بو که دست با منی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان میزیم
 که چون من شوم و در این نگاه
 در گونه گروم ز ترتیب خویش
 نهیند کسی جان پاک را
 همدن همت نیست نیست
 کرین خایب آگاه گرد و گشت
 بسی حجت الی حجت و دلش
 خبرده که جان ماند گر خاک غفلت
 که خرم دل ای بجم جو آیم بسود
 چو من رفتم این دوستان و مستند
 دمن باز مانند یک یک بجا
 وزین در میاوم تبه و بن
 با سید تاج کس نه میرا
 با فلندن کس نیست ز باهی
 به تاج بخشش بدان سر تیغ

ز حکمی که آن درازل را انده
و لیکن خواهش سن علمش
نوگفتی هر آنکس که در رخ قباب
جو عاجز را نمانده و انهم ترا نبیند
بلی کار تو بنده برود است
دو کار است با فرو و فرزندگی
شدن میان شده ام بلکه خرد
تو ای که در شکستم بهائی دبی
در آن نیم شب که تو جویم پناه
نمیدارم از رخسار بر زنان
بشکرم رسان اول آنکه بکنج
بلائی که باشم در آن ناهمو
گرم بشکنی در بنی در نور
برون افتم از خود به بر کنده
پیر گوشه با قلم شنا خوانمت
فراموشه هست بر نیست
پروین را یاوه زان شده کلید

بگذرد قلم زانچه سپهر را نداده
و انهم نین سخنها و احوالش خوش
و عاسی گندمن کنم مستجاب
درین عاجزی چون خوانم ترا نبیند
مرا کار یا بست کرد است
خداوند از تو ز ما باند دل نبیند
که آبا و اجدادیم را هم با و برد
و گریخت کنی مویا ز دبی
بمهنات فضلیم برا فرو ز راه
مکن شاد بر من دل دشمنان
نخستیم صوری ده انگاه پنج
ز من دور داری ز بسید دور
کف خاک خاکی ز من خواه
نیفتم برون با تو از بندگی
بهر جا که باشم خدا دانست
تو ای آنکه بر یک قرار ایست
کز اند از خوشی و تو دید

کسی کز تو دور تو نظر ره کند نشاید ترا حبس ز بتو یا مفتن نظر تا باینهاست منزل شناس سپردم بتو مسایه خویش را	و قصبهای بهیهوده باره کند حنان باید از بدی تا فتن ازین بگذری و در دل آید هر کس تو دانی حساب کم و بیش را
--	--

در مثنایا

بزرگان بزرگی و با یکسرم نیاوردم از خانه چیزهای چو کردی چراغ مرا نور دار بگشتن تو دادی تنو مندمیم گر بوه بلندست و سیلابخت ازین سیلگاهم چنان گذار حقوبت من عذر خواه آدم سیاه مرا بهستم تو گردان سرشت مرا کافرش ز خاک اگر نیلکم دگر بهم در سرشت خداوند مائی و ما بنده ایم بر آنچه آفریدست بنینم را	تو بی یافویی شمس یار می رسم تو دادی هیچ چیز دهن چیز ز من باوشت گلشن و قمار بده زانچو گشتم برو مندمیم بپایان عنان من از راه خست که بلانشکند بر من این رود بار بدرگاه نور و سیاه آدم مردانم از در گهت نا امید سرشت تو کرد و بنیاد پاک قضائی تو این نقش برین نوشت به نیروسی تو یک یک ز نقابم نشان میدهد آفرینندگار
--	--

مرا هست بدش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش منب و را
 ترا بنیم از هر چه پرداخت
 بسی منزل آمد ز من تا به تو
 اساسی که در آسمان و فلک
 شود قدرت اندازه را به من
 بهر پایه و دست چه این
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون این
 بر آن دارم ای مصلحت خواه من
 رهی پیش گیرم که انجم کار
 جزین نیستم چه راه دست
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی بردارم از چار یار
 ننگدارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور نگاه چون تیغ تیز
 چو پیران شود نامها سوی بد

چگونه نه نپیشم بدو راه تو
 به نقاش صورت بود پنهانی
 که هستی تو سازنده اوست
 انشاید ترا یافت از آستین
 با اندازه فکرت آدمیست
 سر از حد اندازه نماند بیرون
 بدان پایه را حد پایان رسد
 نمائند در اندیشه دیگر جهات
 که هستی نه بلکه بیرون این
 که باشند سو مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من ستکار
 که سر بر دگر دارم از سر توست
 مسجل باد خدا پیغمبری
 که نقد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازو خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را بر کشیم نورد

غایم که چون حکمران ز درت
 فرو دارمیدم بدرگاه خویش
 ز من جستن دره نمودن ز تو
 امیدم مینوشت ز انداز پیش
 ز حد گریه مرکب برون رانده ام
 چو باز این بی من آراستی
 ز رونق مهر نقش و آرایش
 چه خواهی ز من با چنین بودست
 زان چون نظر بر سن انداختی
 جو دادیم ناکوس نام آوران
 تو دادی مرا پایگاه بلند
 سری را که بر سر نهادی
 ولی را که شد بدست رازدار
 انکو کن چو کردار خود کار من
 نظامی دران بارگاه رفیع
 دراعت بن علی الله علیه وسلم
 فرستاده خاص بر در و گار

بران حکمران دان در حکم تست
 مگردان سرشته از راه خویش
 بجان آدم جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 برادر تو در نیمه راه مانده ام
 بدان رسم و آیین را بخواستی
 از صیبه ده از این مستنایسم
 بجان گیر نابود ز من نیست
 ز من بفرجه چون بخواستی
 به دادم اسی داد و امان
 تو ام دستگیر اندرین پابند
 میندازد در پای هر خاک راه
 ز دیو یزد هر دوی باز دار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیار و بخش مصطفی راجه شریف
 دراعت بن علی الله علیه وسلم
 رسانده چیست استخوان

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 رومی باصل آسمانی فیض
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در محبت کشش زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 رومی باصل آسمانی فیض
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در محبت کشش زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 رومی باصل آسمانی فیض
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در محبت کشش زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 رومی باصل آسمانی فیض
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در محبت کشش زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 رومی باصل آسمانی فیض
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در محبت کشش زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

[illegible]

که در صفت پیشانیان در سیر گیر
 شده باغ من آشفتنی و افشیدن
 نوحی چنان بسته و دیده خواب
 زودت خودم خواب او خوشند
 که از نوم خودم خواب او خوشند
 پرگنده شد در سرم مغز را
 در آن خواب و دیدم کی ایام نغم
 وز وادوسه هر او دوسه
 که شجانه ای الذی لا موت
 داعی برالش وانی برآید
 گز افروخته پر ششم ازخ وستی
 شد مرده چون باد و صیقل
 در اندیشه چون شیخ میسو ختم
 چو اوت وز به باغ فوگر می
 باره طس ز بنوارم بدست
 و در چنان پیشانیان بر او و
 نوحی شافز ز یک و افشیدن
 مرده کالای جاسیان
 نشاند را کو بی ای نیک خجسته
 شسته کوه بر فرو شان منم
 همه خانه بر از دین خانه دار
 که این بانغم زردوان را
 که ارم و در پیش ازان دست
 که در خسته نزارو زبهار

که از اربع مانده عبرت پذیر
چو شمع اشق افتاد و باغ من
گذاذد چون سوم و راقا کشا
گر حاد و ان از من اسو خند
وزان نگردد با ای اندیشه نامی
در آمدن خوالی از جوش مغز
کولان باغ رنگین رطب چید
سوزن بر او روانگ فوت
رطب چون در آمد و صندل
در آمدن ناله نامی
چو صندل سعادت در آمد کلاه
شب او و غمی بر او خشم
و لم بازبان و رخن بر روی
کردی گفتل چندین نایب شست
هنوای غیب از دم رسود
و اندیشه زب و او
برایم بر او کتاب
و غمگی مشتی در او
که بر او افتاد سیه زین
گر فم ستر بر او شان
سهر خورشید خند و من و اندک کار
درین چار و چون نیم و سیه کاه
چو دریا چرخ شمس و مظهر و در
که دارد و دکانی و من حار سو

[illegible][illegible]

اگر بر فروزی جوید صد سپهر افروز شود
خورشید باشد بر و نام و نام و نام

کتابت

در سینه امی است نو یا فته
که ز زر کشد در جهان کج کج
یک شغری مغرول در کشد
که ز ریشتر زبان یک جان بد
قر چشم ترا ضعیف گشتن دست
بدیداشت و نیار خود را زبانت
سو گنج صرف سحر باز کرد
وزان یک عدد و صد و بیست
بنالید بر مرد که بر فردوش
دشمنی ترا و ده بود و یک
که ز زر کشد چون برابر نی
ز زخو بدین زربانه حشم
خود این زربان زرشده امینه
وزان بدین زربده قصه کرد
یکی بر صد پند بیصد یکی
بر شست این شل خنده را هن
چو بنفشد زور دیوان بود
که برین نیاند زو با ملک دزد
بدزدوی جهان را میه میکنند
که وار و می دیده از دیده شرم
قلم چون ترا شمشاد ز شک بدید

[illegible]

قلمی و غیر قلمی خوانده اند و در
 بعضی محله ها و بعضی از کتب
 واد و دیوانه از آن کتب که
 در بعضی کتب از آن کتب که
 شش کتب از آن کتب که
 در آن کتب از آن کتب که
 که در آن کتب از آن کتب که
 و بعضی از آن کتب که
 از آن کتب که
 و بعضی از آن کتب که
 و بعضی از آن کتب که

[illegible][illegible]

<p>۱۶</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند</p>
<p>کعبه است اگر تاجش را بر بند که کلامی وز ویدہ ازان بود دل دوست خود بی مدارا شو بر دوست او خشمه درو گیر بهر نیک و بد باشد امنو نگار نمازد و نمازد نسیجہ سیج ازان وارو پیشان و ده مرا گفته رشتہ منو پیش کش</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ازمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ازمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>
<p>حکایت ایضا بحسب حال و سبب غنیمت کتاب گوید</p>	<p>نظامی صاحب اوازہ چو شیرازن کبیر چو کشای چنگ شعینم کہ رو باہ رنگین بریں چو یاران بود روزی یا یاد و گزین کجی کند عیلف جای خویش پیش چو سسین خون خود را خود سراخام کاہ اجل سوی او بدان موینہ قصد خویش کنند بساطی چہ باید بر اراستن بر ان جانور کو خود اراستی نیست برون ای زمین بروہ بیفت زک بیل این جانوہا بر این خستن زکو گر رنجی نہ لعل سپید</p>	<p>نظامی صاحب اوازہ چو شیرازن کبیر چو کشای چنگ شعینم کہ رو باہ رنگین بریں چو یاران بود روزی یا یاد و گزین کجی کند عیلف جای خویش پیش چو سسین خون خود را خود سراخام کاہ اجل سوی او بدان موینہ قصد خویش کنند بساطی چہ باید بر اراستن بر ان جانور کو خود اراستی نیست برون ای زمین بروہ بیفت زک بیل این جانوہا بر این خستن زکو گر رنجی نہ لعل سپید</p>
<p>کعبه است اگر تاجش را بر بند که کلامی وز ویدہ ازان بود دل دوست خود بی مدارا شو بر دوست او خشمه درو گیر بهر نیک و بد باشد امنو نگار نمازد و نمازد نسیجہ سیج ازان وارو پیشان و ده مرا گفته رشتہ منو پیش کش</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ازمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ازمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>

نهی است برشته شیر خاک من
 فشان تو برین سرشکی ز دور
 دعای تو بر چه داروشتاب
 دورم رسائی رسانم درو
 مرا زنده پندار چون خوشی
 دران خالی از اینمیشینی مرا
 لب اینفخته چند خاشاک من
 چو آجاری می در افکن بجایم
 چه پنداری ای خضر فرخنده پی
 از ان می عجب بخودی تو است
 در اساقی از وعده اینو نیست
 و گرنه بازید که تا باده آم
 گویا می شدم هرگز آلوده کام
 بنیاساقی از سر نه خواب را
 می کو خواب زلال آمده است
 نه آن می که آمد بید ب خوابم

بیاداری از گوهر پاک من
 فاشم من از آسمان بر قنور
 من این کعبه نشاندو مستجاب
 ییانی یایم ز کعبه فرو
 من ایم جان گرفتوانی بچن
 کعبه شتر اگر نبینی مرا
 فرو خفتگان را فراموش کن
 سوخو انگاه نظامی حرام
 که انی مرا هست قصودی
 وزان بخودی مجلس است
 صبح از خرابی می از بخودی
 بجای دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا بر زانای حرام
 می نایب ده عاشق ناب را
 هر چار نهیب حلال آمده است
 می کاهل من نهیب بدوشند قاص

در شرف این نامه نامهای دیگر گوید

ولایتا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید درین کوسترش
سخن تا نپرسند لبسته دار
نپرسیده هر کو سخن یار کرد
ببنی دیده توان نمودن چرخ

سجای بزرگان بنای شست
بیاو بزرگان برآورده
گهرش خشی تیشه بسته وار
به گفته خویش بر باد کسرو
که جزو دیده راول نخواهد بیایغ

فردا سحر من کایه
نور و نورانی و جویبار
سالان ۱۲۰۷
مدرسه دارالعلوم خراسان
تبریز در سال ۱۳۰۷
کتابت شد

مجلس اول
در بیان احوال و حال
و در بیان احوال و حال
و در بیان احوال و حال

[illegible][illegible]

این کتاب را در روز ۱۲ بهمن ۱۳۰۲
 در شهر تهران در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 ثبت شماره ۱۳۰۲/۱۲
 ثبت در روز ۱۲ بهمن ۱۳۰۲
 ثبت در شهر تهران
 ثبت در کتابخانه
 مجلس شورای ملی

یمن چون گرفت اہقامت یمن
 نیم سرو پیرای باغ سخن
 فلک دار و دراز فوس ہر
 چو خبر پیش و جنگ ہر دگان
 بوز نرہ درم و در تراز و نسیم
 شخت ہم بر اندہ کس برق وار
 ہر خار چون گل صلائی ز فر
 وارتش ست این دل سوخته
 چو باد شد و شمن حبب شوی
 ہر تہا گمان بکشم آن مال و گنج
 نام جو گوئیدم آرم بجای
 پس ویش چون آفت بگوئیت
 پیش پنج شتی خیال نگارم
 ز گوئی بگفتہ زبان کنم
 گویم یاد فیض را نیند بہ
 مہرین یکے ازین برین منہ دو
 و زین حال کہ نیز گروان شوم
 شوم ہر دم بزو خود ز نشان
 زین الکی و انس اندم ہر کج
 ز نشان کیستی درین غار شرف
 کہ دیت ہر پنج رنگین کلا
 ہر دلی دشتہ از آستینہ
 پذیر دشتہ از ہر فنی رو شنی

اقامت گشت را قیامت بمن
 بخت نیست که بسته چون دست و بدن
 بدو بی پای بوس ^{دو دست} بسته
 کس ندارد و بر ندارد کمان
 ولی چون ^{دو دست} و دم منی ترا دو دم
 که از برق من درین افتد شرار
 بهر ششم چون فی ثوابی ز غم
 که از خاخودن شد اسفند و خسته
 نه چون آینه و دست عیب جو
 که از باز دادن ^{دو دست} بیایم بر پنج
 نه چون جو فروشان گندم نهایی
 فرو خسم فراوان ^{دو دست} فریب انداخت
 که در پیش رویش خجالت بر م
 بپاوش نمی پشیمان گشتم
 که آن گفته باشم برانه پیش خود
 ز نیکنان و از نیکناسان در و و
 ز نیازت که نیک مردان شوم
 کنم سر کشی لیک با سر کشان
 جهان با و از باد تیرسد تر پنج
 که ابو چون من حسرت شگرف
 زین محالی آواز تر بلبل
 نه که نه خامه ^{دو دست} خسته
 جدا گانه از هر فنی که فنی

[Faint handwritten text from another page or bleed-through]

[illegible]

و حاجت را بطلبی بر بسته به
 که کاشکی بودی ان کستر
 درین منزل غمگین از بیم خون
 بپوشن خال منزل کنی چون بود
 و ز خلق اگل برانده ام
 چنگ و ز خود اگر قسمت نام
 چو در طایر باشم هر چه درنگ
 خوار ترین بر من بدو
 به جو که از قسمت و خوار ش
 تیغ شکار از شک و خوار من
 غم ناخدا به دست چون سا غن
 بنای بازی بزم جهان را بسته
 شمشیر شمشیر شاد بر بسته
 صفتی در آن کجا شش زلفت
 تقاضای آن شوی چون آید ش
 بزم و بفری سخنان سکه
 سنج گفتن و یک جان گفتن ست
 درین بی سعادتی را کشته
 بنیادش آن کجا شمشیر شاد
 چو بر کشته ز سر بر بسته

ز در کجاست هر دری بسته به
 که گذشتی حاجت کس به کس
 نیام بر از خط مشرمان برون
 که زبانی منزل خون بود
 درین بزم دولت آسوده ام
 کاویم از کجاست در گردنم
 شمشیر درین چار و دیار تنگ
 که سزاوارتیم چو بهر
 درین بازو دهم به کوچه شناس
 بکل و دانه دوده دیوار من
 دل اشیا بکجاست به پرا غن
 کشتی در کجاست و ز خواب و خور
 که شادام آن شب زوایش در
 که در صفت کجاست بهر است
 که زشت آهین برون آید ش
 بستی تان باوان از راه
 نه کس ای سخن گفتن ست
 سحر وی کجاست در گفته کس
 که آوازده کرد و کجاست شاد
 جان من کجاست که شکند

کجاست شیلی گوید
 و کان غارتین بران سود کرد
 جویدی سسی را زبانه کرد
 و کان غارتین بران سود کرد

درین بزم دولت آسوده ام
 کاویم از کجاست در گردنم
 شمشیر درین چار و دیار تنگ
 که سزاوارتیم چو بهر
 درین بازو دهم به کوچه شناس
 بکل و دانه دوده دیوار من
 دل اشیا بکجاست به پرا غن
 کشتی در کجاست و ز خواب و خور
 که شادام آن شب زوایش در
 که در صفت کجاست بهر است
 که زشت آهین برون آید ش
 بستی تان باوان از راه
 نه کس ای سخن گفتن ست
 سحر وی کجاست در گفته کس
 که آوازده کرد و کجاست شاد
 جان من کجاست که شکند

درین بزم دولت آسوده ام
 کاویم از کجاست در گردنم
 شمشیر درین چار و دیار تنگ
 که سزاوارتیم چو بهر
 درین بازو دهم به کوچه شناس
 بکل و دانه دوده دیوار من
 دل اشیا بکجاست به پرا غن
 کشتی در کجاست و ز خواب و خور
 که شادام آن شب زوایش در
 که در صفت کجاست بهر است
 که زشت آهین برون آید ش
 بستی تان باوان از راه
 نه کس ای سخن گفتن ست
 سحر وی کجاست در گفته کس
 که آوازده کرد و کجاست شاد
 جان من کجاست که شکند

درین بزم دولت آسوده ام
 کاویم از کجاست در گردنم
 شمشیر درین چار و دیار تنگ
 که سزاوارتیم چو بهر
 درین بازو دهم به کوچه شناس
 بکل و دانه دوده دیوار من
 دل اشیا بکجاست به پرا غن
 کشتی در کجاست و ز خواب و خور
 که شادام آن شب زوایش در
 که در صفت کجاست بهر است
 که زشت آهین برون آید ش
 بستی تان باوان از راه
 نه کس ای سخن گفتن ست
 سحر وی کجاست در گفته کس
 که آوازده کرد و کجاست شاد
 جان من کجاست که شکند

و از آن نامه کان گوهر بسته اند
 گر شیرین گفتندی از ایستان
 گفت ایچم عیث پیرش نبود
 و اگر از پی دوستان زده کرد و
 انعامی کرده رسته گوهر کشید
 بنا سفته دوستی که سرخ یافت
 شفا نامه رانست آواز د کرد
 بیا ساقی آن از خوانی شده ایسا
 که از آن محله ای توانی در نعم

در گفتنیهای ناگفته اند
گفتن و از آنکه می دانست
چنان گفت که وی گزینش نمود
که علاوه بر تنهایی است خود
تکم و دیگران را قسم در شمع
ترازوی خود را بنام او یافت
حدیث کهن را در دانه گرد
بمن و ده که با من است گرد و خراب
خرابیان را حاصلانی از نعم

حکایت تعلیم حضرت علیہ السلام

[illegible]

برازی که آمد پذیرای گوش
ز جام سخن چاشنی گیسو
سخن را نهاده و جای چای و نان
ترا چینه زبردگی یافته
نوکتوب آفرنا با جگر خوان
که در روده حج نیامد راز
پسندید گشت پسند ز نسیم
پذیرد شدن در دامن تنگ
که بنیدمی ناپسندیده را
که یک در شایه و دوسو حاجت
که از بار گفتن بود ناگزیر
کهمن پیشان را کمن سپیدی

[illegible]

<p>چو مروی بکار از انیت هست مغز غم نصیب یکدنا کرده به شوگر می آید گرسوی سنگ بهر چه بگریختی بخت هر شفت تو دران با سود کسی که بر دتر و شک رخ غم فقره خوابی در ریش طشت زری تا درستان دوازدهم و چند بجاری و گلی و کشت زری و گرد نمود گیمای زمازندان زانکه دران ناید الا و چیز عاق دل افروز با و ارجبند هر آن گل که آینه دار و نقش تو نه دران برای یک علوی نثار گوهر کنی تیشه را تپند کن تو گوهر کن از کان استندری جان ناری آید حسد یار تو خرد یار چون بر در او بسا چند را خرد گوهر از کان گنات ز در بای او گنج گوهر پیوستن سایه ای جهان کن برای صواب پروا داری خضم آمد گوشت چیز غریب و شد جای گیر</p>	<p>بهر چه خود را سیاهی است که شغلی بود چه بنا خورده بشکست تو آسان کی آری بچنگ بختی برون آید از راه سخت بوفقره صحت ج با لودر گس ز بای درم باید از گاو گنج ز خال عاقبت نباید گوشت بجاری و گلی و کشت زری و گرد نمود گیمای زمازندان زانکه دران ناید الا و چیز عاق دل افروز با و ارجبند هر آن گل که آینه دار و نقش تو نه دران برای یک علوی نثار گوهر کنی تیشه را تپند کن تو گوهر کن از کان استندری جان ناری آید حسد یار تو خرد یار چون بر در او بسا چند را خرد گوهر از کان گنات ز در بای او گنج گوهر پیوستن سایه ای جهان کن برای صواب پروا داری خضم آمد گوشت چیز غریب و شد جای گیر</p>	<p>چو مروی بکار از انیت هست مغز غم نصیب یکدنا کرده به شوگر می آید گرسوی سنگ بهر چه بگریختی بخت هر شفت تو دران با سود کسی که بر دتر و شک رخ غم فقره خوابی در ریش طشت زری تا درستان دوازدهم و چند بجاری و گلی و کشت زری و گرد نمود گیمای زمازندان زانکه دران ناید الا و چیز عاق دل افروز با و ارجبند هر آن گل که آینه دار و نقش تو نه دران برای یک علوی نثار گوهر کنی تیشه را تپند کن تو گوهر کن از کان استندری جان ناری آید حسد یار تو خرد یار چون بر در او بسا چند را خرد گوهر از کان گنات ز در بای او گنج گوهر پیوستن سایه ای جهان کن برای صواب پروا داری خضم آمد گوشت چیز غریب و شد جای گیر</p>
---	---	---

چو درین گوشت آن صحبت گری
نماوم ز پیر شنبه کاسه
در آن حیرت آبادی یاوران
پیر آینه کز خاطرش تا فتم
پسین سهری سوی آتش بار
گر ویش خوانند صاحب سهر
گر ویش ز دیوان دستور او
گویی پاک و دین چندی
من از پیر وانا نشاند
غشختن در آتشانی و غم
حکمت بر آیم آنگه سخن
پنجهیری کویم آنگه در سن
اراش در کوشه پنجهیری
سده و ساغته بر روی کان
بان بر سر دور یا باین هر سه در
طلب از نو انگیزم اندر جهان
در هیچ آیم کین حکارین نور و
در دولتی که کوزین دستگار
بجوین چنین برده دارش کفر
باین نامه تا مور و دیار
شش تنگی سازش زین سهر
جوتی جل ستم نام کو سه
نه زیک عالم زیاد من برود

زبان بکسادم خبر در پیر
گودر سخن کو کستم پیر
زدم قصه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو پاشتم
که هم تغییر بود و هم تاجدار
ولایت شان مکه آفاق گیر
سکنت نوشتند نشور او
پدیرا شدندش پنجهیری
درختی بر و سده خواهم نشاند
و دم از کاشور کاشی ز غم
کستم تازد تارهای کمن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش
نوشتند تا سنج اسکندری
چاکر گانه بر روی برده سرخ
کلمه و این عالم از پنج
که خواهد زمر کشوری نوران
بود و پیغمبر گرفتار
پدیوار او بر نشا خمر
گرگزین سنگارین کلمه
نام بود نام او را در انز
که باشد روحا و ان جا گیر
که باشد درین آراهم و سه
نبار آن بشوید نه بادش رود

زبان بکسادم خبر در پیر
گودر سخن کو کستم پیر
زدم قصه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو پاشتم
که هم تغییر بود و هم تاجدار
ولایت شان مکه آفاق گیر
سکنت نوشتند نشور او
پدیرا شدندش پنجهیری
درختی بر و سده خواهم نشاند
و دم از کاشور کاشی ز غم
کستم تازد تارهای کمن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش
نوشتند تا سنج اسکندری
چاکر گانه بر روی برده سرخ
کلمه و این عالم از پنج
که خواهد زمر کشوری نوران
بود و پیغمبر گرفتار
پدیوار او بر نشا خمر
گرگزین سنگارین کلمه
نام بود نام او را در انز
که باشد روحا و ان جا گیر
که باشد درین آراهم و سه
نبار آن بشوید نه بادش رود

زبان بکسادم خبر در پیر
گودر سخن کو کستم پیر
زدم قصه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو پاشتم
که هم تغییر بود و هم تاجدار
ولایت شان مکه آفاق گیر
سکنت نوشتند نشور او
پدیرا شدندش پنجهیری
درختی بر و سده خواهم نشاند
و دم از کاشور کاشی ز غم
کستم تازد تارهای کمن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش
نوشتند تا سنج اسکندری
چاکر گانه بر روی برده سرخ
کلمه و این عالم از پنج
که خواهد زمر کشوری نوران
بود و پیغمبر گرفتار
پدیوار او بر نشا خمر
گرگزین سنگارین کلمه
نام بود نام او را در انز
که باشد روحا و ان جا گیر
که باشد درین آراهم و سه
نبار آن بشوید نه بادش رود

بیار ای ل و صد چون کس شاه
بیا ای او قلمه نام را
برای و در قهر بر ای لوش
شش کار و مند سرخ اوست
سکندر شکوهی که در حمله ساز
زمین نموده دار آسان زنده کن
طوفان از غرب بر دوا علی
چهارم بیلوان شهر الدین که هست
معا فی کلین و او پیش بین
خداوند شیر و شمشیر و کلاه
بر سر کمانی در آن کرد و خوش
شیران از زمینی که آمین بود
خداوند کلین تیغ روشن کند
جواب فدا ت آتشکارانوار
از شمشیر بر آفتاب انگشت
اگر ام نور ابرائی دهد
آتش از آن بر شارب و کس
شکوهی آن نعمت افزون بود
فلاک و از هر که بنید و کس
بریزد و از شوب چون میخ او
هر چرخ را نموده که کار ساز
صلح جهان آن شب آمد بر
کجا کام و جنگ پیرام او

بختی سب بر ای چون
بگیر ای صدف و در کن این آب
تاج سیه کن های خویش
زمین بوس او و لاج اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جدا گیر و دشمن بگند کن
قدر خان مشرق بغدا علی
بر اعدای خود چون فلک سیه
بداندیش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زن دین و نوبت پناه
بمباریک پیرای و هم تاج شمس
کلیک آیین که نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کنه
پیر سر شمشیر نیل چنان که از
در آن شمشیر آتش آب افکند
رقعش کمالش نمایست و به
بلای تا کین و کین و کین
ولی بی پیش ازین چون بود
از آب افکند چون از زمین سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و سپید
زمین یافت سر سبز از گام او

بختی سب بر ای چون
بگیر ای صدف و در کن این آب
تاج سیه کن های خویش
زمین بوس او و لاج اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جدا گیر و دشمن بگند کن
قدر خان مشرق بغدا علی
بر اعدای خود چون فلک سیه
بداندیش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زن دین و نوبت پناه
بمباریک پیرای و هم تاج شمس
کلیک آیین که نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کنه
پیر سر شمشیر نیل چنان که از
در آن شمشیر آتش آب افکند
رقعش کمالش نمایست و به
بلای تا کین و کین و کین
ولی بی پیش ازین چون بود
از آب افکند چون از زمین سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و سپید
زمین یافت سر سبز از گام او

بر یکبار طیش که که بهما ز
 زمین گنج قارون برانداخت
 سکه و توال از در آگهیست
 همه مرد مند او همه مرد مست
 کران مرد می نیست بی پاس
 ولی لغت عالمش خوانده اند
 کبر و همه شهر و بازار شور
 شود زنده ^{چند} چشمه نایب
 بحلق چنین حلق را بنده کرد
 با آدوی آفتاب درین آفتاب
 پارتی چنین تازه غیور نیست
 و بخش نواهند گمان خوش
 جهان با تو سگ ایمان کی بود
 همانا که چون کان گرامی است
 به شرقی به غرب بایند طناب
 بهر شکلی شاخ غیر سرشت
 بهر خانه لغت از خوان او
 نشیب که ده کیشایدی در است
 و نه در این درم بایست
 سیر و میری زانند و نه
 که از پنج او نیست بخیر می و در
 سرش باور آن ناز فرزند
 چه خبر از آن افکار را بخا

برادران که در دوشی رخت
 بدان بخت که در گنج تاخت
 بران فکرم اورایت ای بخت
 که در گنج آن کامل نشان آوایت
 مادم کس از مردم و شناس
 ز بس ناز و نعمت که در رانده اند
 اگر مرده سپرد کرد زگو
 نه ایان دل مرده از عدل شاه
 چو صیقلی بسی مرده رانده کرد
 جهان بود چون کاج بخراب
 زمین و وزخی بودنی کار و رشت
 ز بهرستی کایشش نو بنو
 به یکی چون خسرو بی برد
 چو دینگویم گران سایه
 ز بی باک بی که چون آفتاب
 گرا ز گل لونی رسد رشت
 رسد شرف تا غیب ز حسان او
 بختی می نانش افتاد بخت
 به راه بی کو عثمان تافته
 ز کفش زمین کیسه برو خفته
 که اندکی پیشتر می فرو
 ز نواج او شد فلک سر بلند
 ز بهر شاه کشته کشت

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

خطبنا وشاطبنا

[illegible][illegible]

چو فرمان حسین امان شهریار
بگفتار نه مغرور از کس
و تو عروسی بان بزمگاه
عروسی چنین شاد را بند باد
و در پیراهن ^{بسیار} بلباس ^{بسیار} کهن
ز چشم بد کس سنبه بگذرند
با مزه آن که نزدیک و دور
کمال باغ شه عالم افروز باد
نظمی چو دولت و اوان

که بیاوم من بخشند این کار
گفت کسان مغرورتر کس نم
کز چشم و شن شود بزم شاه
بران فصل اکا ق و خنده باو
زبان و خسته و شنش چون چراغ
که پیوسته سوزد و آتش سپند
چراغ جانتاب راهست نور
چراغ شبنم شعله روز باد
سب و روز باد و آفرین خان او

گفتن تجلیه و نشان بطریق اختصار

بیاسی ساقی آن راحت انگیز روح
 تشویجی که رب کفر کمر میزد
 جهان درید و یک پروردگار است
 زین برگی این پرده در پیشان
 بر آنم که این پرده خالی کنم
 شب و روز این پرده تلخگون
 اگر این زمین بازی و لبه شیر
 خیالی انگیزم از این یک
 نخست از چنان که هم آغاز او
 چنان گفتم از هر چه ندیدم
 حسابیکه بود از هر دو دور و دست
 آتشده از هر دو روی و دانه

بدۀ تا صبحی کشم در جہد و بج
علاست اگر تا بہ خشم کشم
بسوی یک و بد با من نگر داشت
خیالی شدم چون نیارم خیال
درین پرده حاو و خیالی کشم
بشی بازی چاکب آید برون
ہم از بازی چوین گونہ گیر
کنار و چنین هیچ بازی گیر
کہ سوز آور و زشت سازا
کہ دل را ہاو بردن ہر گرفت
ستخ و اگر دم بہر و پای بست
راز کشم چون صہم خانہ

[illegible][illegible]

ان نشنيد اين كار
 مان مغرورتر گسشم
 موش شود بزرگ شاه
 مل آفاق و خنده باو
 خسته دشمن چون چراغ
 تبه سوز و در آتش سپند
 كتاب راهبست نور
 شش شعل سوز باو
 وز باد آفرين خوان او
 سماع خوان ۱۲

احصاء

وحی گسشم و چون طرح
 اگر تا به چنگ گسشم
 و بد بانش بزرگ داشت
 مرم چون نثارم خیال
 ه جاود و خیالی گسشم
 ای جابك آید بیرون
 ای چرخ گدوده گیر
 ای چرخ باز نیکر
 روغت باز او
 باو باو شدن برگرفت
 و دم سحر و پای بهشت
 چون صدم خانه

چو فرمان چنین آمد از شهر بار
 بگفت که بر نام
 کز چویش
 بران
 زبان
 که پویش
 چویش
 چویش
 شب و روز
 بگفتن جمله داستان بطریق
 بیاسای آن راحت انگیز روح
 خدوئی که پر آب کوهش
 جان و بد و نیک پروردوست
 ز رنگین این پرده پیش
 در پرده که این پرده خالی گشتم
 در و در این پرده نیکون
 که از زمین بازی و پسندید
 خیالی را انگیزم از یک
 نخست آنچنان که در آغاز
 چنان گفتم از هر چه دیدم
 سما کی بود از خرد و دور دست
 بر آشفته از هر دوری و دانه

[illegible]

[illegible]

ایسی شکفتی نمودن طواف
و گزنی شکفتی گزازی سخن
سخن را با اندازه و ارباب
سخن گو چو گوهر برادر فروغ
دروغی که مانند باشد بر است
نظمی سبک باش یا دران شدند
سکندر شهر بخت کشور نماند
مخرمی به تنها درین طرف جوی
گر آید حاضر میت نوش باد
بیا ساقی از خم و هقان پیر

عنان سخن را کشد در کزاف
ندارد نوئی نامهای کهن
که باور توان کردش در قیاس
چون نابور افشد نماید دروغ
به از راستی کز درستی جد است
قویان می بهنسم همگساران شدند
نماد کسی چون سکندر نماند
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

ترغیب سامعین بسوی آستان تمهید کرمانچوین

بیا باغبان خرمی ساز کن
نظمی بیلغ آمد از شهر بند
ز جعد بنفشه بر انگیر تاب
لب غنچه را گایدیش بوی شیر
سوی سرور ابل کیش فراخ
کی مشوه بر سوی بلبل باز
زیبای سبزه فروشوی کرد
دل لاله را کاد از خون جوش
سهرشتین راز موی سفید
لب نازون را می آلوده کن
سرخ آردوی ده از رخوان

گل آمد در باغ باز کن
بیارای بستان بچینه پرنده
سرخس مست بر کیش رخوان
بجام گل سرخ در دم جبهه
به قمری خبر ده که سبزه رخوان
که حد گل آمد به بستان فراخ
که روشن به شستن شود و لا جوش
فرومال خونی سخاکی میوه سن
سیاهی ده از سایه مشک بید
بخیری زمین را از راندون
روان کن سو گلبن آب و دهن

نظمی که در کزاف
نماد کسی چون سکندر
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

نظمی که در کزاف
نماد کسی چون سکندر
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

نظمی که در کزاف
نماد کسی چون سکندر
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

نظمی که در کزاف
نماد کسی چون سکندر
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

نظمی که در کزاف
نماد کسی چون سکندر
حریفان پیشینه را باز جوی
و گرنه زیادت فراموش باد
می و شد حریفان چون شد شیر

[illegible]

ابی کبشای کهن ساحت
 سنجیدن آوردم اول پیش
 ۱. ^{از کتاب} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳}

درونکتهای نو انداخته
 که سستی نکرده و در آن کار هیچ
 بشیرین و خسر و در آن سخت
 و عشق لیلی و عبود زوم
 سوخت پیکر فرس تا ختم
 زخم گوس اقبال اسکندر
 برافسند زخم کلیل و اورنگ او
 گشتم زنده از آب حیوان خوش
 پلی چشمه زنده گانی گرفت
 شود زنده از چشمه زنده گ
 کنون یافت کان چشمه کا نگاهت
 که یاب گانند جویندگان
 او با نگه دار تا بر خوری
 بهفتاد و نهفت آب لب الشوی
 بدولت ساری اسکندر سپار
 بهراث هزار سکندر دهد

آغاز داستان بیان حقیقت و لاویکنده

که از رنده نامه خسرو
که از حمله تاجداران روم
شبه ناسوز نام او فلیقوس
یونان زمین بود و او ای او
نوازش ترین شاه آفاق بود

چنین دانستم سخن را نوسید
جوان دولتی کبودان من و بوم
نیدر ای فرمان اوروم و روس
مقتدر و سیه خاصتر جای او
نیاز و عین است اسحاق بود

[illegible]

[illegible]

از خاک بران متصل با بر گرفت
 بر دو سر پرو و بنو استیش
 دیگر گوید و همان آذر پرست
 زار یکسان چون گرفت قیاس
 در آن هر دو گفتار حسب حق بود
 و یست آن شد گفته هر دو بار
 و گرفتار چون عاری نیست
 چنین گویان پر دیرینه سال
 که در بنم خاص ملک فیلقوس
 بدین جهان ببالا بلند
 پیشتر و یکم پیدا کند و چمن
 چالی چو در سیروز آفتاب
 زلف پیمان چو مار سیاه
 بر آن با هر و شه چنان مهران
 مهران شاهی شاه در بر گرفت
 شد از بر نیان صدف باردار
 چو نه مه بر آمد با بستنی
 بوقت ولادت بفرمود شاه
 زار از نهفته نشان و هر
 شناسندگان برگرفتند ساز
 بیس پر انجن ساختند
 است بود طالع خداوند نور
 شرف یافته آفتاب از جسم

فرمانه زان تو زبانی نگفت
پس از خود و لید خود ساخت
بدان کند نسل او پای بسته
هم از نامه مرد ایزد شناس
از این سخن را درستی بود
که از قیاس تو آمد آن شیر
سخن گو بران است باری داشت
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
بی بود پاکیزه خود و س
باب و مکان کش به کیسو گشته
ز کینه و نفیسه ز عارض حسن
کرشته کمان ز کس بخواب
وزو شکو گشته شکوی شاه
که جز یاد او نداشت بر زبان
ز خدای شه نخل بن برگرفت
پیدا شد لولوی شاه هزار
بجنبش در آمد رگ سستی
که دانا کند سوی چینه گاه
و زان جنبش آرام یافت و در
ز دور فلک احببند را ز
ترازوی اجنبی را فرختند
ز دوزخ و دشتان گشت کور
گرا سپرده از علم سوی محمل

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

نه بدلی که لوفان برادر مال
 به سختی از بستگی لازم ست
 چنان نری کران زیستن سالیان
 گزارنده هیچ دهقان نور و
 که چون شاه پویان ملک مستقیم
 بفرزانه فرزند شد سسر بلند
 چو فرزند خود را خردمندایت
 نزار و پدر هیچ بایسته تر
 نشاندیش بدانش در آموختن
 افتخار حبس انکو حسد و شد بود
 آید و پورگاری با و رنج برو
 آید کاهی شاهی نه برای نظر
 زهر دانی کو بود در قیاس
 برآست آن گوهر پاک را
 خبر دوش از هر چه در پرده بود
 به سال شتر آید تیز هویش
 بباریک بینی جو بشتا نیت
 ارسلو که حد رس شتر آید بود
 به انچه از پر زبانه آمد و نیت
 چو است تا و دانا بفرستک و رای
 به تعلیم او بشیر برو رنج
 چو شتر اقبال او خواند پیش
 بر و ریکه طالع ندر برده بود

نه صرفه که سختی در اردو جال
 به دور بشکفتی خانه پر بهرم ست
 ترا سود کسی را با شد زبان
 گزارندگان را چنین بود کرد و
 برآست ملک جهان چنان عروس
 که فسخ بود گوهر آرمبند
 شد این که شایسته فرزند یافت
 ز فسخ زنده شایسته شایسته تر
 که گوهر شود سنگ زاندر فسخ
 ارسلوی دانا ش فسخ زنده بود
 در آموختن آچشمه توان شرو
 که نیروی دل باشد و نور فسخ
 دوزخ و دوزخ اندیشه معنی شناس
 چو چشم که آرایه افلاک را
 کسی که خیال طالع پرده بود
 بفر علم راه ندای گویش
 سخنانی باریک و ریاضت
 بخت شگرفی دل با و داده بود
 گزارش کنان در وی آموختی
 مکر او را و بر بر گنج پا
 که خوشدل کند و در ا پاس گنج
 در و بست عنوان فرزند خویش
 انگین سخن مهر گیسو زده بود

چون استاد دانا که لوفان برادر مال
 به سختی از بستگی لازم ست
 چنان نری کران زیستن سالیان
 گزارنده هیچ دهقان نور و
 که چون شاه پویان ملک مستقیم
 بفرزانه فرزند شد سسر بلند
 چو فرزند خود را خردمندایت
 نزار و پدر هیچ بایسته تر
 نشاندیش بدانش در آموختن
 افتخار حبس انکو حسد و شد بود
 آید و پورگاری با و رنج برو
 آید کاهی شاهی نه برای نظر
 زهر دانی کو بود در قیاس
 برآست آن گوهر پاک را
 خبر دوش از هر چه در پرده بود
 به سال شتر آید تیز هویش
 بباریک بینی جو بشتا نیت
 ارسلو که حد رس شتر آید بود
 به انچه از پر زبانه آمد و نیت
 چو است تا و دانا بفرستک و رای
 به تعلیم او بشیر برو رنج
 چو شتر اقبال او خواند پیش
 بر و ریکه طالع ندر برده بود

دانا که لوفان برادر مال
 به سختی از بستگی لازم ست
 چنان نری کران زیستن سالیان
 گزارنده هیچ دهقان نور و
 که چون شاه پویان ملک مستقیم
 بفرزانه فرزند شد سسر بلند
 چو فرزند خود را خردمندایت
 نزار و پدر هیچ بایسته تر
 نشاندیش بدانش در آموختن
 افتخار حبس انکو حسد و شد بود
 آید و پورگاری با و رنج برو
 آید کاهی شاهی نه برای نظر
 زهر دانی کو بود در قیاس
 برآست آن گوهر پاک را
 خبر دوش از هر چه در پرده بود
 به سال شتر آید تیز هویش
 بباریک بینی جو بشتا نیت
 ارسلو که حد رس شتر آید بود
 به انچه از پر زبانه آمد و نیت
 چو است تا و دانا بفرستک و رای
 به تعلیم او بشیر برو رنج
 چو شتر اقبال او خواند پیش
 بر و ریکه طالع ندر برده بود

[illegible]

لاجورد آتش را در دلی بجوش
 هم اندیشه زیر کان پیش داشت
 بدین آگهی بخت بیدار کرد
 که جدرس او جود و هژاد او
 دل مرزبان هم بدو هجران
 کارسلطان و می رو و رای زن
 به کار از خواست ^{و شکر} ^{و شکر} ^{و شکر}
 بدین دانه مدتی چند گشت
 بستاند نه جهان را کسپد
 ربانی بجنگ او را از چنگ او
 تنی چند را ایستد بر چار میخ
 بنیز او فتد چون دزد و باز خست
 درو بند ازین هر دو برخاسته
 زد و کید در بلخ بیرون خرام
 که باشد بجا ماند نشن ناگزیر
 تا شا کند بر سیک یک نفس
 یکی میزد و دیگری میزد
 سنج و کاسه ^{و شکر} ^{و شکر} ^{و شکر}
 که لیسید بر مرد خود کامه ^{و شکر} ^{و شکر} ^{و شکر}
 بدو وام او رستی از وام او

١٤

شبی نغمندی و بالان کرے
خوار پای خمیدہ و پشت ریش

[illegible][illegible]

مع
بیست و شش است که در او سیل است
که غفلت کند و بدین بود و در آن
ای معنی غریب از آن بود که
باش از او بسیار است که در او
و در او هم

<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>یکی جایی آهمن یکی جایی زر آهمن چرا آهمن زر چون زرست زوی داستان گای خوش شاه جو بهر نیک و بد هر چه هم می شود که بر روزگار می شد آفتاب گیر جایان چون می گرد و قرار می چنان ز برای وزیران پذیرد شکوه که بر روزگار می شد آفتاب گیر که از جمله دو کسب پیران شده اند برای وزیران جهان گوی بود تن شاه باید که ماند در شکوه که که دو سه ملک شوره و خضر آید و بیاخته انبیا ز واور نیا شد جهان راگزیر وزیران و اوری چشم بد و ریا بمن ده که دارم هم جانگرای خشم سپند را و زور و هم بساط</p>	<p>تراز و عودان به که وار و دوسر هر آن کار کا قبل را و زخوت چنان داوگر شد که هر روز و بوم از شکوه که و دستور درگاه بود سکندر تیر و دانا وزیر وزیری چنین شریاری چنان مید کار نشان کیستی پیرو ملک شاه محمود و نو شیروان پند خدای پند وزیران شده اند شده که بدخواه را کرد خرد ملو ترا کرد بود پای کسب سبا و که شده را رسد پای لغیر چو باشد کند چشم بد باز سب جهان را خواه هست و شد گیر جهان را آنچه خوب جهان نذر بیاساقی آن شربت جانغرای که چون بن بکن شربت آرم نشاط</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>قطعه مصرعین از زنگیان به پیش اسکندر بنفش و آمد سنگ پاسبان دل زین بزد ترسیده دول بجوهر گشتی خاطر آراستم به پندار و امید جانی کند</p>	<p>چرخ از گم گرگ بر تو زبان خروش خنود و فرو گشت بال پس از خواب آسوده بر خاستم ملیکار گوهر که گمانی کند</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>

که در راه از راهی که می رود
که در راه از راهی که می رود
که در راه از راهی که می رود

که در راه از راهی که می رود
که در راه از راهی که می رود
که در راه از راهی که می رود

کتابخانه سوره کتب است این خطبه از حضرت امام علی علیه السلام است

شماره زلف مهر و بیرون تاباند
کشید و چو آنهم لبه آینه
صدف را شیشه ستر بجای آورد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
ز نفیبت جهان را پر آوازه کرد
چو آرایش آنفش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هنر زبان
به تیر و تیر شمشیر گسترخ و دست
سحق پروری طوطیا فوسق نام
ربوده نپوشند گان را شکیب
می شستند در احکام خود شید و ماه
بر خویش خواندش بنام آورده
شهابان شود سوی سالار ننگ
مگر بشنود باز گرد و ز راه
که آهن در آتش ز بونی کند
ز روی بزرگی رساند آن سخن
روان کرد و رایت نیروی بخت
که خشم سوزنده چون آتش است
بدوز و سیر مور بر پای مور
نیالید و غدر آشکارا کنید
که نشنید آنگه بدریای آب
مبارک نشد کین از خود استغن
ز جگش زیان دید و اصلح شود

[illegible][illegible][illegible]

شبه رنگ چون گوش کز این سخن
و ناصح زگر می در آمد بگوش
بفرمود تا ملولیا نو ش را
ر بوز و ندان دیو ساران زجا
بریدند و طشت زرین بر سرش
چو بر خون شدان گشت زنگی چو
کسانیکه بودند با او براه
نمودند کان روی خوب چهر
شبه ازهر آن سرو و شاد رنگ
چو شمع شختن شد دل انگیزه
شود از رویان رنگ یکبارگی
سیاهان بر انکار دندان سفید
شبان بر که پوشیده دندان بود
اسکندر بایشکی یک دور روز
شبه آهنگ چون بر زار کوه و
را بخت بندوبست جریخ از کمر
جلال زنان گشت امارون شاه
طلایه برون شد بره و اجماع
و گر روز کاورد کردون شب
نفرید کوس از ویر شهر بار
تقریره بخت بدین آمد چو ابر
و آمد بنورش دم کاو و دم
تیره زین از خارش چرخ خام

چو پدید بر رخ و چو بار کس
بر آورد چون رعد عوان خوش
گشتند و بر نواز تنش هوش
چو که برگ را مهره کبر با سه
بخون غرق شد از نین پیکش
بخودش چو آبی و آبی خور و
شدند آب در و بره زو یک شاه
چند بدید از ان رنگی هر دو
چنان سوخت که تاب آتش خدنگ
ز خون چنان میگشاید ریخته
که دیدند زانگونه خو بخوارگی
ز خنده لب رو میان نا امید
که آن خطمه میر که خندان بود
گشت از خبر شمع اندیشه سوخت
بر آهنگ شب مرغ و شبان نمود
بهار و فی شب جبهای زر
که شبه با جور باد و دوشن تبار
تیانی موجب انگیزه استن
برون ز و سر کج کوه قمار
جهان شد ز بانگ جرس بفرار
نفرید هر سوچ بانگ بر سر
بختک زون طاش و چو بنیه خم
لبش و زنگت شب را بکام

نوشته شده است در این کتاب
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در شهر تهران

در این کتاب
نوشته شده است
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در شهر تهران

نوشته شده است در این کتاب
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در شهر تهران

ز کاش که بکشد همی بر آید میل
 برون رفت از فلک شست ناف
 قیاره قیاره شده در بر و ترک
 شده آب خون در دل شد میغ
 مبارز برون آمد از هر دو سو
 بسی خون بناور و گم ز بخت مند
 چه بگور پی بر کشیده پلنگ
 زهر بوم افشان بر آرد و بوم
 که باطل طایفوش زنگی چه کرد
 بخور و از سر خامی آن خون خام
 ز روی نیامد عنان تارسته
 که در روی از زنگی آمد بر آس
 گنگاش نشاند و گم در گریز
 خیزد اویش از راز پنهان خویش
 شمشیر ناخبرده گشتند سیر
 به تنه چه بر خیزد از یک سوار
 همه لشکر از پی خواهند مرد
 نیاید زنده سندگان هیچ کار
 بیار آس و دست از دلیری بشوی
 چه پیلان آشفته سستی کنند
 کوان زنگیان را در ایست
 ازین جوشتم رشکات و دهر
 کشاد از سر کار وانی نفس

در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آرد و رو
 بسی کباب و بگر در آرد و خستند
 شقیق بر و لشکر و مزنک
 خرابی در آرد و زنگی بروم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آرد و خون دلاور و حجام
 چو زنگی در آرد و سجان بازنگی
 بدشت سالار شش شناس
 چه لشکر بر آسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شش در آرد و پیش
 که بدست شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین بر آسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان گنگیان چه دستی کنند
 چه و سجان توان آوریدن بت
 بر آرد از زنگی که باری و مسند
 جهان پیه دست و زار پس

در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آرد و رو
 بسی کباب و بگر در آرد و خستند
 شقیق بر و لشکر و مزنک
 خرابی در آرد و زنگی بروم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آرد و خون دلاور و حجام
 چو زنگی در آرد و سجان بازنگی
 بدشت سالار شش شناس
 چه لشکر بر آسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شش در آرد و پیش
 که بدست شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین بر آسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان گنگیان چه دستی کنند
 چه و سجان توان آوریدن بت
 بر آرد از زنگی که باری و مسند
 جهان پیه دست و زار پس

در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آرد و رو
 بسی کباب و بگر در آرد و خستند
 شقیق بر و لشکر و مزنک
 خرابی در آرد و زنگی بروم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آرد و خون دلاور و حجام
 چو زنگی در آرد و سجان بازنگی
 بدشت سالار شش شناس
 چه لشکر بر آسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شش در آرد و پیش
 که بدست شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین بر آسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان گنگیان چه دستی کنند
 چه و سجان توان آوریدن بت
 بر آرد از زنگی که باری و مسند
 جهان پیه دست و زار پس

کتابت فی علم سحر و جادو

درم سپه و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژده با سپهر کرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا انگیزی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر بهر تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نیه خواهی در آمد بختک
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر بقدر
 و گر بیکیش را نیامد نیا
 و آن از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی بی تیغ زهر آب جوش
 کشندی چو ابروی طحطا چیان
 یحیی بر انگند بر پشت بور

خورد کرده گردان بیدار
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم
 خرا از زیر پالان بر آید در سست
 ستیزه بسی هست و از دم نیست
 سپه شیری الماس دندان بود
 چو باری که سپید ز سودای گنج
 بر آن آتش افکند خور و خست
 چو زانو آنکه کایدش خون جوش
 بیک ضربت از تن سرش را بود
 فلک هم در آورو پایش بنگ
 که تا چشم بر سرم بند نیا
 سبکه شد که چون خراشیده آه
 به تیغ آمد از رویان در سبزه
 که آن زبانی شود و زرم ساز
 چو از کوره آتشین موم را
 نیا بدنا و او کس برون
 ز بهر کار مو کشتی کرد جای
 بزنگی کشتی نیزه را دایم
 در آورو پولا و هستی سپهر
 چو مرغ غول زنگی گره در گره
 حامل خود و هسته از طرف دوش
 بچم چون کمان گوشه چاک چیان
 در آمد برین آن شبه پیل زور

درم سپه و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژده با سپهر کرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا انگیزی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر بهر تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نیه خواهی در آمد بختک
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر بقدر
 و گر بیکیش را نیامد نیا
 و آن از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی بی تیغ زهر آب جوش
 کشندی چو ابروی طحطا چیان
 یحیی بر انگند بر پشت بور

خورد کرده گردان بیدار
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم
 خرا از زیر پالان بر آید در سست
 ستیزه بسی هست و از دم نیست
 سپه شیری الماس دندان بود
 چو باری که سپید ز سودای گنج
 بر آن آتش افکند خور و خست
 چو زانو آنکه کایدش خون جوش
 بیک ضربت از تن سرش را بود
 فلک هم در آورو پایش بنگ
 که تا چشم بر سرم بند نیا
 سبکه شد که چون خراشیده آه
 به تیغ آمد از رویان در سبزه
 که آن زبانی شود و زرم ساز
 چو از کوره آتشین موم را
 نیا بدنا و او کس برون
 ز بهر کار مو کشتی کرد جای
 بزنگی کشتی نیزه را دایم
 در آورو پولا و هستی سپهر
 چو مرغ غول زنگی گره در گره
 حامل خود و هسته از طرف دوش
 بچم چون کمان گوشه چاک چیان
 در آمد برین آن شبه پیل زور

درم سپه و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژده با سپهر کرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا انگیزی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر بهر تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نیه خواهی در آمد بختک
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر بقدر
 و گر بیکیش را نیامد نیا
 و آن از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی بی تیغ زهر آب جوش
 کشندی چو ابروی طحطا چیان
 یحیی بر انگند بر پشت بور

<p>نمود آن قوی دست را دست برد چگونه جبهه بر زمین آفتاب به بندی در آمد بران امیر من عقاب جوان آمد آرمه امیر من نعم بر تو عالم چو رویت سیاه درین حرکتی که خواهی کرد سلسل تراز جبهه سویت کنم من میگویم که من اختیار جنگ بر تو می کنم من میگویم که مرا خبر که از دیو مردم ترم بیا سویت من بیا زوی سخت و گردن سپاه سویت زید که چون دشمن حاج زنگی بر تو زنده بپایان جامه و زخم بپای بزرگ رود هوش نگار زنگ بر او زد بازو عنان بر کشا و یکی شمشیر به یکدیگر زد بر افتاد شب از ره البرز را حریفان از آن آفتابی درخت زهر تا قدم خورد در هم سران از و دیده نخله برو کردی چرا آفتاب را</p>	<p>عنان گماورد بدست سپهر بیکدیگر در می چون در آفتاب از آن نیز تر حسنه و سلیمان بزد و بیک بروی آن رخ پیر اگر زبانی عنان را ز راه شهروانی که از تیغ تیر مر و تا خون سپهر سویت نم خد زنگ بر تیغ آینه رنگ سبکی بروی از چشم درو چه لای که من دیو مردم خرم دانی تو بیکار شمشیر و خنجر گرانی ز جانی که در جا سپهر شن آن روم سالار تازی بهشتم چون می زخم بر سر زده دین چو ز آهن کسم حلقه زنگ چو گفت آن سخن در کار پادشاه برو حلقه بر و چون پیل مستند رستمی که زو بر سرش گزرا بیک حسنه آن گزید و لا سخت سر و گردن و سینه و پا و دست چو کار ز راه بر راحت برید سلامی بکردار سخت بنمرد و در آمد چو شد اثر و</p>	<p>نمود آن قوی دست را دست برد چگونه جبهه بر زمین آفتاب به بندی در آمد بران امیر من عقاب جوان آمد آرمه امیر من نعم بر تو عالم چو رویت سیاه درین حرکتی که خواهی کرد سلسل تراز جبهه سویت کنم من میگویم که من اختیار جنگ بر تو می کنم من میگویم که مرا خبر که از دیو مردم ترم بیا سویت من بیا زوی سخت و گردن سپاه سویت زید که چون دشمن حاج زنگی بر تو زنده بپایان جامه و زخم بپای بزرگ رود هوش نگار زنگ بر او زد بازو عنان بر کشا و یکی شمشیر به یکدیگر زد بر افتاد شب از ره البرز را حریفان از آن آفتابی درخت زهر تا قدم خورد در هم سران از و دیده نخله برو کردی چرا آفتاب را</p>
---	--	---

سند کار گنج بر سر شاه
چو داری رویه آن که دارد
چنانکه شمری آرد بان نخل
سرسر ز نخل بالا افتاد
در گزنی رفت سوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
سینه که نه در کوه باز و نسیم
فرق که نیست که درون پیل را
هر آنکس که جانفش با هم کرم
جهان بوی چون دیدگان باوه گوی
سرسر بر گردن آنسر نقش
از آن سبکین تر سیاه وی
چنان ز دبر و تیغ و تگر خورد
سیاهی و کزین براد هم نهاد
و کز تاشب از انداران رنگ
جهان را با نسیم و مساز گشت
چو گلزارگون صورت آفتاب
گشای این مار سیکه و فتن
رقش بماند لنگر با من بخت
رنگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سند بر روی آید از خواستگاه
روان کرد خشن عیان تاب را

بسیار بر زخمی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشند
که مشیر جوان بر کوزن کن
چو رسنگ که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز آن
مسار و کز آن و دوا و ننگ
گران کوه را هم ترازو نسیم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که رسکا هن رزم
ز خون نانت خود را کند نافه بوی
در آن یاده گفتن سر اند نقش
عنان را ندیر جایش خمر وی
که ز نسیم که مرگب در آمد بگرید
بر نسیم که دیده بر هم نهاد
نیامد که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
که بودی گرفت از خیم نیل آب
ز را ند و دیر پیر نیای نقش
گشایان تر از مرد و انجم شناس
ماتنی که رسمت سید شتند
چو نسیم بر طاق نیل و نسیم
بر آنست بر حرب و نسیم سیاه
هر آنکس که چو آنش آن آس

اینکه از میان بر کشند
چو رسنگ که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز آن
مسار و کز آن و دوا و ننگ
گران کوه را هم ترازو نسیم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که رسکا هن رزم
ز خون نانت خود را کند نافه بوی
در آن یاده گفتن سر اند نقش
عنان را ندیر جایش خمر وی
که ز نسیم که مرگب در آمد بگرید
بر نسیم که دیده بر هم نهاد
نیامد که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
که بودی گرفت از خیم نیل آب
ز را ند و دیر پیر نیای نقش
گشایان تر از مرد و انجم شناس
ماتنی که رسمت سید شتند
چو نسیم بر طاق نیل و نسیم
بر آنست بر حرب و نسیم سیاه
هر آنکس که چو آنش آن آس

اینکه از میان بر کشند
چو رسنگ که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز آن
مسار و کز آن و دوا و ننگ
گران کوه را هم ترازو نسیم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که رسکا هن رزم
ز خون نانت خود را کند نافه بوی
در آن یاده گفتن سر اند نقش
عنان را ندیر جایش خمر وی
که ز نسیم که مرگب در آمد بگرید
بر نسیم که دیده بر هم نهاد
نیامد که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
که بودی گرفت از خیم نیل آب
ز را ند و دیر پیر نیای نقش
گشایان تر از مرد و انجم شناس
ماتنی که رسمت سید شتند
چو نسیم بر طاق نیل و نسیم
بر آنست بر حرب و نسیم سیاه
هر آنکس که چو آنش آن آس

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لیس
زمین مغرور کوه از سر اندخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش فیل صور
ز هر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر اورد شیر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

قلب اندرون پای خود را فشرود
چو پیاست را بست ز آهین حصا
همان لشکر زنگ و خیل جانش
جیش بزمین بر بری بر سار
چو نو بشارن شاه و کوس جنگ
در آمد غنچه یکن ابر شیا
چنان آمد از هر دو لشکر غرور
گره در گلو با فرو بست گرد
ز گز گران سنگ و شمشیر تیز
ز گرد گران سنگ جانش گران
ز لبش خورش کوس و مینه ملاس
ز خشمش هر مغرور پر دخته
ز زمین در کوشش تند رخروش
ز نای رسیده بر آهنگ دور
ریش کوفتن بر زمین گز و تیغ
ز شکار بولا دیران خندنگ
کمان که آید و بمرگان تیر
کشتند گره داده تیغ تیغ
چو هشد و می بازی گر خیمه
ز موزونی ضربهای سنان
ز بزموره تیز ز نور تیش
ز زمین خسته از خون انجیدگان
بر بسته قلب شاه انبوسد

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لیس
زمین مغرور کوه از سر اندخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش فیل صور
ز هر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر اورد شیر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

بدنه تا طبیعت بسیار خوش شود
چون شود می چند سر خوش شود

نظر یافتن سکن در لشکر رنگیان

چو زود گر چشمه آفتاب دیده لشکر بهم بکشیدند کوس تدروان روی و زان زنگ سیاهان چو شب و میان چون چرخ بر آهسته که ابر زنگارگون در آن یل کر بای شد تا بفرق بجایان خسرو آهنگ پیکار کرد بر آن است با و از ناورد سرا فرانگس دی از گور چشمه حیر شکوه در رخ رخشده چشمه دار شاه کنش یک نبره سی ارش حاصل کی تیغ هندی چو آب کلاه ای زه نولاد چمن بر سرش بر او خیمه ناهنج زهر دار نشست از بر باره کوه دش روان کرد و کسب بیستادگاه نیاید پست که پشته مرده بود دگر زنجی را چو عفریت مست بیک ناهنج شنه که بروی رسید دگر دلو سله آمد چو یکباره کوه	بر آن گخت آتش زور بای آب چو شطرنجی از عان جواز آهوس شده دیند باز یس و دورنگ کم و بیش چون رخ و چون چشم زان فرورخت از دیده در بای خون یکی آتش ماند و یکی گشته غرق بسده خواه بر چشم بدکار کرد بر آن گخت زاب روان گردرا بپوشید و فایغ شد از تیغ و تبر که در چشم آید یک چشمه دار آب جگر یافت بر و درش بگو مسر تر از چشمه آفتاب که گوهر بر شک آمد از گورش بوقت زدن تیغ چون زهر مار بد بدن همایون بر فغان خوش بدریده که دشمن بکشد بر او باندیشه لشکر سرخو برده بود فرستاد تا گوهر را و بدست ز زنجی رک زند گاسه بر سر کز چشم بینندگان شد ستوه
---	--

نظر یافتن سکن در لشکر رنگیان
چو زود گر چشمه آفتاب
دیده لشکر بهم بکشیدند کوس
تدروان روی و زان زنگ
سیاهان چو شب و میان چون چرخ
بر آهسته که ابر زنگارگون
در آن یل کر بای شد تا بفرق
بجایان خسرو آهنگ پیکار کرد
بر آن است با و از ناورد سرا
فرانگس دی از گور چشمه حیر
شکوه در رخ رخشده چشمه دار
شاه کنش یک نبره سی ارش
حاصل کی تیغ هندی چو آب
کلاه ای زه نولاد چمن بر سرش
بر او خیمه ناهنج زهر دار
نشست از بر باره کوه دش
روان کرد و کسب بیستادگاه
نیاید پست که پشته مرده بود
دگر زنجی را چو عفریت مست
بیک ناهنج شنه که بروی رسید
دگر دلو سله آمد چو یکباره کوه

نظر یافتن سکن در لشکر رنگیان

نظر یافتن سکن در لشکر رنگیان
چو زود گر چشمه آفتاب
دیده لشکر بهم بکشیدند کوس
تدروان روی و زان زنگ
سیاهان چو شب و میان چون چرخ
بر آهسته که ابر زنگارگون
در آن یل کر بای شد تا بفرق
بجایان خسرو آهنگ پیکار کرد
بر آن است با و از ناورد سرا
فرانگس دی از گور چشمه حیر
شکوه در رخ رخشده چشمه دار
شاه کنش یک نبره سی ارش
حاصل کی تیغ هندی چو آب
کلاه ای زه نولاد چمن بر سرش
بر او خیمه ناهنج زهر دار
نشست از بر باره کوه دش
روان کرد و کسب بیستادگاه
نیاید پست که پشته مرده بود
دگر زنجی را چو عفریت مست
بیک ناهنج شنه که بروی رسید
دگر دلو سله آمد چو یکباره کوه

<p>چنین گاه که در آن دانش است و در وقت اول در آن وقت که در آن دانش است و در وقت اول در آن وقت که در آن دانش است و در وقت اول</p>	<p>همان خور و کان تا تر است سینه روی تر ز سنگ دیو بسیار برو نیز نشسته ناست جی زانند ز و سیاه دگر در آن سست کار تر همان شهرست یار پیشینه خور و نیاید دگر کس نیست این دلیر عنان را ند خست و موخیل زنگ لنگر چو دید آنچه کس آن دست اگر خواست و رفتی جنبست جهان عنان برشته افکند چالش کسان بکشی ز نهان دبه نیروی سخت شیر ز هر بران پس لزد و پناه خنده را یاد کرد و از سخت طرز می بساورد ز بنگه نمود چاشگری سوی او را اندر رخس چنان زد و زانج که گره جاک با دشت کشتی خست بسته بود و شسته از تر بار که سیاه از دوسو هفتش آید سخت ز ششم چقاچن که آمد تر سیر ترنگا ترنگ در خستند و تن نور و زلفش کس آن فستاب ز چشیدن سر سر سام تیر</p>	<p>همان خور و کان تا تر است سینه روی تر ز سنگ دیو بسیار برو نیز نشسته ناست جی زانند ز و سیاه دگر در آن سست کار تر همان شهرست یار پیشینه خور و نیاید دگر کس نیست این دلیر عنان را ند خست و موخیل زنگ لنگر چو دید آنچه کس آن دست اگر خواست و رفتی جنبست جهان عنان برشته افکند چالش کسان بکشی ز نهان دبه نیروی سخت شیر ز هر بران پس لزد و پناه خنده را یاد کرد و از سخت طرز می بساورد ز بنگه نمود چاشگری سوی او را اندر رخس چنان زد و زانج که گره جاک با دشت کشتی خست بسته بود و شسته از تر بار که سیاه از دوسو هفتش آید سخت ز ششم چقاچن که آمد تر سیر ترنگا ترنگ در خستند و تن نور و زلفش کس آن فستاب ز چشیدن سر سر سام تیر</p>	<p>همان خور و کان تا تر است سینه روی تر ز سنگ دیو بسیار برو نیز نشسته ناست جی زانند ز و سیاه دگر در آن سست کار تر همان شهرست یار پیشینه خور و نیاید دگر کس نیست این دلیر عنان را ند خست و موخیل زنگ لنگر چو دید آنچه کس آن دست اگر خواست و رفتی جنبست جهان عنان برشته افکند چالش کسان بکشی ز نهان دبه نیروی سخت شیر ز هر بران پس لزد و پناه خنده را یاد کرد و از سخت طرز می بساورد ز بنگه نمود چاشگری سوی او را اندر رخس چنان زد و زانج که گره جاک با دشت کشتی خست بسته بود و شسته از تر بار که سیاه از دوسو هفتش آید سخت ز ششم چقاچن که آمد تر سیر ترنگا ترنگ در خستند و تن نور و زلفش کس آن فستاب ز چشیدن سر سر سام تیر</p>
--	---	---	---

همان خور و کان تا تر است
سینه روی تر ز سنگ دیو بسیار
برو نیز نشسته ناست جی زانند ز و
سیاه دگر در آن سست کار تر
همان شهرست یار پیشینه خور و
نیاید دگر کس نیست این دلیر
عنان را ند خست و موخیل زنگ
لنگر چو دید آنچه کس آن دست
اگر خواست و رفتی جنبست جهان
عنان برشته افکند چالش کسان
بکشی ز نهان دبه نیروی سخت
شیر ز هر بران پس لزد و
پناه خنده را یاد کرد و از سخت
طرز می بساورد ز بنگه نمود
چاشگری سوی او را اندر رخس
چنان زد و زانج که گره
جاک با دشت کشتی خست
بسته بود و شسته از تر بار که
سیاه از دوسو هفتش آید سخت
ز ششم چقاچن که آمد تر سیر
ترنگا ترنگ در خستند و تن
نور و زلفش کس آن فستاب
ز چشیدن سر سر سام تیر

[illegible]

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شسته آتش فروخته
سک شد شیشه گشت گوهر گر آن
ایسر من برگ شیشه مشک بید
سراستگی در پیش تا خیمه
ز دل دادن چاوشان دایه
یکی گفت شهنشوی و دیگر گفت مان
سینه و لشکر و از حسد گدشت
قوی و دست افش شد رهنمون
در آن تا خنجر لشکر در میان
سکند در پیش پیر بختاد دست
پوزشگی در اند بزرگان درو
سر زادت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دمن
ساده کاسه میر زمین درفش
زهر شوکشان زنگی چون ننگ
کسی را که ز غش گشت خستند
در این وادی از زنگیان آیین ماند
که و نیل که بر خیل گردند زور
خسته بیده که بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار خوار می شدند
بخشود و بر خسته کارشان
شدن و حشایشان را که بود از پیش

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بهره مو دنا و بخت شایسته
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان سلع گران بخت دید
بجز کو شهرین جامه زرین نمود
هم از زندگانی اهر از لعل و در
ز کا فور چون سیم صحر استوه
بسته زنده پیلان پسته کش
بسی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شبه از فتح رنگی و تاراج گنگ
بخت و توان کشکان بنگرست
که چندین خلایق توان آرد و
گنه که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از تله لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
درین برده نرسودی گوی
که داند که این خاک این بخت
همه راه گریست بهیننده که
بیاسانی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

چش زین سبب داغ بر کشند
کز آتش فرو زنده گرد چسب رخ
غیبت نه گنجید و عسر صگاه
چو دیاسیکه دشت پر گنج دید
بخشدار گوهر با نبار خود
بسی جسمم فطرار نا که در پیر
و سیم چو کا فور صند پاره کوه
همان تازی اسپان طاقش
سپن برده بر ماه و بر مشرک
همان مننه ش ز زانه آبدار
بگنجینه گوهر است
بر اسود و این شد از در و بیخ
بخند بد پید او نهان گریست
چسدا گشت باید شمشیر و تیر
گر از خود خطا بنم اینم خطاست
نشاید کشیدن سر از سر نوشت
سر از گنبد لاجوردی می تاب
همه جامه لاجوردی از زند
درین خاک شوریده آبی جوی
سخن چه دلد است این بخت
او هم گود نیست و بخت گور
چو دردی نقل در دست کن
بدون رخ درش طلق آتش کنم

بهره مو دنا و بخت شایسته
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان سلع گران بخت دید
بجز کو شهرین جامه زرین نمود
هم از زندگانی اهر از لعل و در
ز کا فور چون سیم صحر استوه
بسته زنده پیلان پسته کش
بسی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شبه از فتح رنگی و تاراج گنگ
بخت و توان کشکان بنگرست
که چندین خلایق توان آرد و
گنه که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از تله لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
درین برده نرسودی گوی
که داند که این خاک این بخت
همه راه گریست بهیننده که
بیاسانی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

بهره مو دنا و بخت شایسته
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان سلع گران بخت دید
بجز کو شهرین جامه زرین نمود
هم از زندگانی اهر از لعل و در
ز کا فور چون سیم صحر استوه
بسته زنده پیلان پسته کش
بسی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شبه از فتح رنگی و تاراج گنگ
بخت و توان کشکان بنگرست
که چندین خلایق توان آرد و
گنه که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از تله لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
درین برده نرسودی گوی
که داند که این خاک این بخت
همه راه گریست بهیننده که
بیاسانی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

در کین پوشیده را باز کرد
 نیوشید بر اسه کندری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودن سرکین به خواه خویش
 کرد می بازی چه بازی نمود
 باین چهرگی تنهت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تاز و دامور بازی کنند
 بنوبت آدرس انگند هر که
 بمن ده که داروی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستینه

در جامی خود پاسته ساز کرد
 فستادان پاسخ میسر می
 سکه رشده آزارده آزار او
 ز قهر و غری دولت و جاه خویش
 ز قهر و غری ترکت از می نمود
 ز قهر و غری قاصدان تاختند
 در طعن بر رویان بسته شد
 زانچه جاج و نواز می کنند
 درین آسپادانه می بسته
 بد ساقی آن می که فرخ می ست
 شکی که ست طلوعی بر خشم کش

سگانش نمودن سگست بر قهر و آزار
 یکی سوی دریا سگ سوی در
 که نیایش بود سوی آوار گار
 کردین گوشت گیران نوم گوشت گیر
 نوم فارغ از شغل دریا دور
 ترنجی بهستم چو روشن چراغ
 کردون توان آن ترنجش بدست
 گزیر آورم سوی این بوستان
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 چنین گوید از مو بدان کن
 بر آسود آرم و مشن جنگ

چنان بهیم از میل چه بسته بر
 به نیم کس را درین روز گار
 چون ببله را بود ناگزیر
 به شوقی غریب این سرود
 چو بیرون هم که از کج باغ
 به نیم کس از پوشیداران بوست
 و گار به از دست این دوستان
 شاهشای این باره گش کسم
 از آتش گارگاه سخن
 که چون شاه و هم به نیم کس

در کین پوشیده را باز کرد
 نیوشید بر اسه کندری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودن سرکین به خواه خویش
 کرد می بازی چه بازی نمود
 باین چهرگی تنهت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تاز و دامور بازی کنند
 بنوبت آدرس انگند هر که
 بمن ده که داروی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستینه

در جامی خود پاسته ساز کرد
 فستادان پاسخ میسر می
 سکه رشده آزارده آزار او
 ز قهر و غری دولت و جاه خویش
 ز قهر و غری ترکت از می نمود
 ز قهر و غری قاصدان تاختند
 در طعن بر رویان بسته شد
 زانچه جاج و نواز می کنند
 درین آسپادانه می بسته
 بد ساقی آن می که فرخ می ست
 شکی که ست طلوعی بر خشم کش

سگانش نمودن سگست بر قهر و آزار
 یکی سوی دریا سگ سوی در
 که نیایش بود سوی آوار گار
 کردین گوشت گیران نوم گوشت گیر
 نوم فارغ از شغل دریا دور
 ترنجی بهستم چو روشن چراغ
 کردون توان آن ترنجش بدست
 گزیر آورم سوی این بوستان
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 چنین گوید از مو بدان کن
 بر آسود آرم و مشن جنگ

چنان بهیم از میل چه بسته بر
 به نیم کس را درین روز گار
 چون ببله را بود ناگزیر
 به شوقی غریب این سرود
 چو بیرون هم که از کج باغ
 به نیم کس از پوشیداران بوست
 و گار به از دست این دوستان
 شاهشای این باره گش کسم
 از آتش گارگاه سخن
 که چون شاه و هم به نیم کس

[illegible]

[illegible]

رسید از ایشان بهر که هر چه
 شد انجام کا هن در آمد بکار
 چو بدو داشت رشام آهنگر من
 به پیکری را با انسان که بهست
 بهر شکل بسیار خندش نخست
 به پنهان شدی چهره را بهین ساز
 مریخ مخالفت نمودی خیال
 چو شکل دور شد آنگه نخست
 بقیه زهر سو که برداشتم
 بدین بند سه زانین تیره سو
 تو نیز اردوان آکنه بگره
 چو آن گردد آهین سخت پشت
 سکندر دروید پیش از گروه
 چو از دین روی خود گشت شاد
 عروس که این سخت آرد بجای
 بیاسائی آن جام آغشته خام
 چو زان جام خمر و آئین شود

۶
 فرونده هر یک در یک سر
 پذیرنده شد گوهرش را بخار
 بصیقل فرونده شد گوهرش
 درودیدر ستام یک پرست
 نمی آمد از وی خیالی در دست
 دراز بسین گروی جبین را دراز
 سس در نشان دور او دخی حال
 تفاوت نشد با وی آینه
 نمایش یکی بود یگانه
 برافروخت شاه این نمود از غرور
 بدست آری آیین اسکندر
 بر می درازد زوی درشت
 ز گوهر هر دو در آینه
 یکی بوسه بر گشت آینه داد
 و دیگر بوسه آینه را در نهاده
 بمن و در بدست به جای جام
 بدان جام روشن جهان من شود

شیخ خواستق وارا از اسکندریه جواب داد و او را

میانه از بیدار شویم و سست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و احوال خویش از تو یکسر برود
چو باران که گیسوهایش شود
بناخیزیم آنچه در کمرش است

که بی واد استوان زین یاد است
که هم در پوخانه است و هم غول آ
بجز عه فرستاده ایسا عمر پرور
شود و سبیل و انابه پذیرا شود
در هم برورم خیزد آید نه سواد

[illegible]

[illegible]

سبب قاصدی را برگاه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
در آموختن راز آن پیشگیس
سوروم شد قاصد تیز گام
رره چون در آمد بر شاه روم
سراکنده در پای سبندگی
خشتین گره که سخن باز کرد
که فرمان دهان حکم جان شدند
چو فرایدم شاه غیر وزیر
سکنند ما است کان عذر خواه
بش پیغاره گفتا بنیاد و پیام
متاعی که در جنگ خویش داشت
چو آورد پیش سکنر نهاده
چو چوگان و گو اندر آمد نخست
و گر آرزو سے نبرد آید
جهان کعبه ناسترده فشانند
سکنند جهان داور هوشمند
مثل زو که هر کوگر نیز پیش
گوشاه ازان داد چوگان بین
بهان گوی را مرد آخر شناس
چو گوی زمین شاه نادر سپرد
پوز میگو نکر دان گزارشگری
فرز ریخت کعبه بصحرای

فرستاده شد چشمش در راه او
 قفیه می پر از کجند ناشنید
 بدان نغمه کشید دل شاه خوش
 ز دانا پذیرفت با خود پیام
 فرد نهانند همچو آتشش ز موم
 نمودش نشان پرستندگی
 سخن را بجز بنی سحر آغاز کرد
 فرستادگان بنده فرمان شدند
 که فرمان فرمان ده آمم بجای
 پیام ورشته آورد از نزد شاه
 پیام آورد از بند کشا و کام
 برادر و یک یک فراموش داشت
 به پیام دازان بان برکشاد
 که توفیق بازی بدین کن دست
 زبیه و دل بدو آید دست
 کزین شیش خا هم سپهر تواند
 دین فاله اید فتح بلند
 چونگان کشیدین توان سوی خویش
 که از گوشم ملک بر خوشین
 بشکل زمین می نهد در قیاس
 بدین گوئی خواهد از گوی برد
 بگنجید و راند و در داور
 طلب کرد و مرغان گنج باز

[illegible][illegible]

۱. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰. در این کتاب که در این کتابخانه است

زمین را از کعبه برداشتند
 چو روغن که از کعبه آید بر آن
 فرا مریخ کعبه خد آید سپاه
 پادشاهش کعبه بقا صد سپاه
 سپاه و اسیر بدینسان شناس
 بهشت خردیش بر لبست زخت
 جوابی گلو گیر چون زهر ناکب
 کعبه قوی و کعبه بدینسان
 طلب کرد از ایرانیاں یاوری
 زمین آهین شد ز فضل ستر
 همه سنگ فرسای و آهن سنگاف
 فرو ماند عقل از شمر دن شکفت
 بنزد هزار آید اندر حساسیت
 همی موج دریا ز کعبه شش
 کجا او شد آن بوم را بوم خواند
 صبا را شد از گرد او پاسه کند
 بهوشید دریا بلرزد بوم
 ز فضل ستر آن بگانه سم
 بهر جا که آید خرابی کند
 بهجام و لم بر نشان چون و خوش
 مرا و نور و خاک روز می بود

بیگانه مرغان در و تا خندند
 جو است گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کعبه انگشت شاه
 پیش آنگه قیزی سپندان خرد
 که شکر کشد لشکری زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دیدخت
 بهار رسا نداز سکندر جواب
 بر آشفته ایران تیرگی شاه را
 جهاندار دارا بدان داوری
 ز چین و ز غار زم و غوغین و غور
 سپاهی هم که چون کوه قانت
 چو عارضین شمار سپهر گرفت
 ز جنگی سواران چاکر رکاب
 جانجوی چون دید که لشکرش
 ششای چو آتش سوره هم راند
 با زمین در آمد چو دیاسه کند
 زمین بر زمین تلبا قصاصه روم
 علف دزمین گشت چون گنج گم
 فی نشاه گرافتانی کند
 بیاشناسی آن را وق روح بخش
 من او را خردم و لغز و زخمی بود

ترمب گرون سنگندر لشکر بجز و ازا
 چه نیکو متاعیست کار آسب

کرمین نقد عالم مبادا سب
 چه نیکو متاعیست کار آسب

که نیکو متاعیست کار آسب چه نیکو متاعیست کار آسب که نیکو متاعیست کار آسب

چو آنده شد لشکر بیکران
 خیزد و عارض که ششصد هزار
 چو شد ساخته کارشکر تمام
 ششصد و بیست و نه هزار
 ششصد از کار و ارا و پیکار
 چنین گفت کین نامور شخصه یار
 چو سازیم تدبیرش از صبح و جنگ
 اگر چنین بودیم تیغ از نیام
 و گر تاج بستانم از تاجور و دام
 کز این راست که از ملک بیرون کنم
 بر ششم که آخر باین تیر ستم
 چو تدبیر باشد درین رسم و راه
 به اندیشه خرد و راسته صواب
 نهانندید پیران بیدار بوشش
 بیکر کشتادند که چو زبانه
 کز سر بجز آرد آن هایدون دست
 تراج و چو شش جهان تازه باد
 همه ای تو هست چون دین و دست
 ولیکن ز فرمان تو ننگه ریم
 چنان در دل آید بهانندیده را
 که چون کینه عروزد دل کینه خواه
 تو نیز آتش کینه ابر فروز
 تو هر نوئی خشم بسپید کن
 حد و خواست از نام نام آوران
 براد و پیران میسند و سوار
 یکی انجمن ساخت بی رود و جام
 بهر ملک نرم کردند موم
 سخن را ندوچید و به کار داد
 که است بر حسب کارزار
 که آمد باو پیش این کارنگ
 بروی ز ما بر سپاه ندانم
 بهید او خود بسته باشم که
 من این رهنی با گمان چون کنم
 به اندیشش را و هر چه بر سر
 کرد کار با برادر و دشمن
 دید آورید این سخن را جواب
 چو گفتار گوینده کرد و گوشش
 دعا آرد کرد بر هر زبان
 که پیش پایست و نه بر شمشیر
 شمشیر هم او تاج و در و آرد باز
 درستی چو بایز ز ما از جنت
 بجز راه فرمان تو شمشیریم
 همان زیر کان پسندیده را
 بهم خا و حشمت برادر را
 که فرخ بود آتش کینه سوز
 کجا شمشیر کشد بید با سربون

این شعر را در کتابهای مختلف با کلمات و عبارات مختلف نوشته اند
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام

این شعر را در کتابهای مختلف با کلمات و عبارات مختلف نوشته اند
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام

این شعر را در کتابهای مختلف با کلمات و عبارات مختلف نوشته اند
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام

کشتن باغ را وقت نوکری داشت
 بدیاری این دولت تازه عهد
 بداندیشی تو هست بیدارگر
 چو باید براسیدت زان سست
 فلک درخش آئین بیدار
 زخم تو چون ملکست گشت سیر
 تهره چمن گرم در بندان
 کاشانه را پاسه را سرست
 تمنای شیر را که برهم زند
 بران جسم شد زخمت را منون
 گنگه ز آفرم تخت کبان
 سگدرد و در حکم این داوری
 بدست توری زخمت را استان
 شایع روز که گر و شش روزگار
 بفال بویان بتر شیب راه
 عنان تابنده شاه فیروز جنگ
 بر شمشیر بولا چون تیر هست
 شایه ای چو نور بر شمشیر جفت
 نشان باز جفت از درفش بلند
 بوته که آن وقت سازنده بود
 بصر بر تازگارانی درفش
 خنود برستونی زنجیرش
 پرواز دایمیکر از هر

افغان را حساب ده و کرد دست
دوازدهم عقبر ۱۲
عروس جهان را بر ارستی ز عهد
به پیچی بر هیئت زبیدا و سر
که دارد هم از خانه دشمن بسته
کفایت کن از خلق فریاد را
بخشم افغانی پاسه ورنه دلیر
ره انجام را گرم تر کن عنان
دلی کو که من داور ای بر سر دست
که از هر دو باشد که این دو نمند
که شته پیشه سستی نیار و یخچان
بخود نریزی اول تنه و میان
ز لشکر کشان یافت آن یاور
باشکر گشتی گشت بهر آستان
بدست آید شش طالع کارگار
بفرود که جای جبهه سپاه
میان بسته بر کین بدخواه تنگ
بکشو ر کشانی کلیدی بدست
ز غوغا غصه ز نور هم بیشتر
که ماند از فرید و ن فیروز مند
فکاک دوستان را ندانند بود
بمخون بر زرد پرند بهشتی
بخون جگر یافتند پرورش
که بنده را ز نوید

[illegible]

Fig. 1. Plasma membrane fraction. The percentage of total protein in the plasma membrane fraction versus the percentage of total protein in the total membrane fraction. The diagonal line represents the identity line (y=x). Data points are plotted for various proteins, with some labeled with numbers 1 through 10. The points generally follow the identity line, indicating that the plasma membrane fraction is enriched in proteins that are also enriched in the total membrane fraction.

(Faint handwritten Persian script at the bottom of the page)

چو بر قتل کوه ابر سیاه
 حقایق سیاه پر و بالش ز نور
 بسز چنان از دلم پیکر
 زهر چ از هر یک مشت خاک
 بشیری توان گردش گزین بند
 در و گاه حلوا بود و گاه جگر
 یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
 ز خون سیاه و شلی سر گشت
 همه خاک در زیر خون آورد
 که بر بسته شد راه فریاد رس
 گلو نشسته بر مرد فریاد خواه
 بخاموشی خویش کار سستی کنی
 با تشنگی مغز من بر من
 که چون شمع بر فم آتش بود

زده بر سر از جبهه پر چم سکه
 نرسد گما بود پیدارد و علم
 شد آن از دلم با چنین لشکر
 جهان کرد از آشوب خود گردانک
 از چنین گریه گون خاک تا چند چند
 جهان یک نواست پیچیده سر
 خاکست بر بند می زمین در خاک
 بنشته برین بر دوا کوه طشت
 زمین گریخت بر دوا آورد
 شفته درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلو بسته راه
 بهار پرده خود حصار سستی کنی
 بیا سستی آن آتش تو بر سر
 بچشم فروزی دلم خوش بود

پناه خدا این آباد دوست
 نبرد یک دانا خردمند نیست
 که همسایه کوی نابینا دوست
 پناه آستان خرد کم زنی
 که گردن زده هفتانی آزاد کرد
 زنگردن زمان بر نیازی خروش
 هم از باده خود سود خود بر ترشش

خروشنه را خونی از دوا دوست
 کسی که بدین ملک خرسند نیست
 خرد نیک همسایه شادان دوست
 چو در کوی نابخردان و هم زنی
 درین رنج کس خانه آباد کرد
 تو نیز از منی بار گردن زودوش
 چو دریا بر سایه خویش بخشش

بهمانی خویش تبار و زمرگ
 جویش که بزرگ کسان خور و گار
 که از نده پیری انجم از سوریان
 که چون شاه روم آمد آراسته
 نیز گریتم شد در همه مرز بوم
 چرخ خاشاک دارا سرافراخته
 جهان را بدین مزه و نوروز بود
 از بوم و گشته به یکبارگی
 ز دارا پستی شش فرشته
 چه در آری در یاد دل که گاه گشت
 ز پیران رو نشندن رای زین
 ز نه کار دانی به رای درست
 که بدخواه را چون دراز گشت
 چو افشون را سوز داز ز غفلت
 چو در چرخ پیر زینش دیده بود
 که در شش دران کار کس چاره
 چو دانسته بودند که سرکش است
 سخنانی کس در نیار و بگوشت
 بنفشه که از زنگشت در آن
 فراز ز نامه که از فرو برز
 به بیعت دران آنجنگ دایود
 شاه غلامین شاه و بر نیم شاه
 مکارا و استی عالم از نام تو

در جمعی بود از خوشینش بسیار
 هجرت شد انگشت دینی کرد باز
 کرد از شش چنین کرد با خندان
 همش شیخ در دست و قدم
 که آمد برون از دمانی زروم
 همه آلت داری ساخته
 که بیداد و اراجاسوز بود
 سستوه آمد ناز سستو گاری
 بهر سکنه بسیار است
 که خوش سکنه زور اگر داشت
 برار است پنهان کی انجمن
 دران داری چاره کار جست
 پل جوخ را چون کند پایست
 که آید ز کار سکنه برون
 ز پیر و تنگیش رسیده بود
 شوز دشمنی پیچ عجز اراد
 بسوزندگی گرم چون آتش است
 دران کار بودند کیست خویش
 سری بودای ز نام آوران
 تنش خوشی بود بازوس گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و از آگاه بر آگاه
 بهار چشمت در آید و آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

چوین گفت با من در اندر خورشید
 خبر داد از این جامه که بر تن
 فرد و آید از کشتن بالا بر سر
 زنده و سر از لشکر آید
 بخت کیا (ن) بخت آید
 سر انجام او هم در اید پاس
 درین قالب اخته که بر سر نهاد
 بنار و درین کشور آید
 که نفس جهان کو شد از این
 یکبار و هم تنها قضاست کند
 بر افشاندن آید از کشتن
 نگه دار و زن تر از وی خویش
 سکا چون با من کین آید
 خردان استری و نوزاد و نوز
 و ز انجامت است بر افشاندن
 گرین با یار باید کند
 نهر رخ زارند نفس اندر شمار
 که از نوک غاری آید بجاک
 سبب خرد و خورده بینی کنی
 که نوز و را گشت سر پس آید
 بی مرد بگذشت برین مرد
 بجز ترین لقا در دست تاب
 که هم جامه گرد و شده و جامه کن

که شسته نیای من است
 که چون کردی شسته و آنگه غار
 که تو طالع ملک است ما به
 برو آن آید از و هم گره
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و او هم نماند بیاس
 و آید که آن مرد و می نژاد
 بهار شاه برین نژاد نام آید
 بناید کرد و دولت آید برین
 نژاد فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از چشم نماند
 که نیکو بر زور ماند و می خویش
 بر افشاندن میا و که کین آید و
 اگر سبب بشیری بخت ز شمشیر
 بر افشاندن آید جهان را شمشیر
 بر آن نژاد و می
 بران جو که باز بود و هم حیار
 بنام شیر و زنده و سبب آید
 چه پاک و دس که گشتی کنی
 بختیش از آن پیش آید
 در آن آن کسی راست که در نژاد
 که شمشیر و امیر خایه کتاب
 از بیکانه که گشت فرزند زن

که شمشیر و امیر خایه کتاب
 از بیکانه که گشت فرزند زن
 که شمشیر و امیر خایه کتاب
 از بیکانه که گشت فرزند زن

انزال سکندر بر جگر از این کتاب است اما چون با تو دمسارات زدن شریک ملک خواهد شد

و چون که پادشاه بر تخت فرزند است
 چو بالا برآورد گویا چو بلند
 ز پند بزرگان نمایا گدشت
 که چون آید موده شور و ز کار
 نگارانی که نصیحت میکنند
 شاه از پند آن پند و ماله و منور
 و لیکن گشت آتش گرم را
 شد از گفته برای زن شمشاد
 گرم بر زوایای پیوسته را
 در دود چون آید و در گور
 که درین چه نرم آید و بداد
 غامی بمن مروی ازل و دم
 که برگ ساکن کنی باد را
 عجب بان به بازی و کجایک
 چه بدیدم که در مصاف کسی
 و لیری که برین آن تاد فایده
 سرش لیکن آنگاه در این خواب
 چون بر سر خروان افتد
 بود خوار بر رخ خندان
 که است یکس که در هر سال
 بیا دل قهر و دیوانه پیش
 بخود نگاه دارد و بی گنم
 که در هر دهنش در هر بار

نمایا که هر فرزند خود است
 سخی سرور با شد از وی گزید
 سخن را در حق در نباید نوشت
 بر آید پند و پند آید کار
 در چاره که در گشت و گذار
 بر اسنان شد از کاران بی خبر
 بشکوه چکی داشت آرم را
 چه چید چون بار بروی خاک
 کشاد از گره خشم سر بسته را
 بخشی که در افتد از سنگ زدن
 که بود او را پند پند
 ره گره آتش بر آید بوم
 بر اسنانی از پند بود را
 سر از پند و آید به سنگ
 که درم که گشت چون آید
 چه گوید که از پند و پند
 که در آتش و پند و پند
 چه اندیشه با شد از سنگ
 نه چون پند و پند و پند
 شود باز بزرگان و پند و پند
 که در دهنش و پند و پند
 که در پند و پند و پند
 که در پند و پند و پند

و چون که پادشاه بر تخت فرزند است
 چو بالا برآورد گویا چو بلند
 ز پند بزرگان نمایا گدشت
 که چون آید موده شور و ز کار
 نگارانی که نصیحت میکنند
 شاه از پند آن پند و ماله و منور
 و لیکن گشت آتش گرم را
 شد از گفته برای زن شمشاد
 گرم بر زوایای پیوسته را
 در دود چون آید و در گور
 که درین چه نرم آید و بداد
 غامی بمن مروی ازل و دم
 که برگ ساکن کنی باد را
 عجب بان به بازی و کجایک
 چه بدیدم که در مصاف کسی
 و لیری که برین آن تاد فایده
 سرش لیکن آنگاه در این خواب
 چون بر سر خروان افتد
 بود خوار بر رخ خندان
 که است یکس که در هر سال
 بیا دل قهر و دیوانه پیش
 بخود نگاه دارد و بی گنم
 که در هر دهنش در هر بار

و چون که پادشاه بر تخت فرزند است
 چو بالا برآورد گویا چو بلند
 ز پند بزرگان نمایا گدشت
 که چون آید موده شور و ز کار
 نگارانی که نصیحت میکنند
 شاه از پند آن پند و ماله و منور
 و لیکن گشت آتش گرم را
 شد از گفته برای زن شمشاد
 گرم بر زوایای پیوسته را
 در دود چون آید و در گور
 که درین چه نرم آید و بداد
 غامی بمن مروی ازل و دم
 که برگ ساکن کنی باد را
 عجب بان به بازی و کجایک
 چه بدیدم که در مصاف کسی
 و لیری که برین آن تاد فایده
 سرش لیکن آنگاه در این خواب
 چون بر سر خروان افتد
 بود خوار بر رخ خندان
 که است یکس که در هر سال
 بیا دل قهر و دیوانه پیش
 بخود نگاه دارد و بی گنم
 که در هر دهنش در هر بار

و چون که پادشاه بر تخت فرزند است
 چو بالا برآورد گویا چو بلند
 ز پند بزرگان نمایا گدشت
 که چون آید موده شور و ز کار
 نگارانی که نصیحت میکنند
 شاه از پند آن پند و ماله و منور
 و لیکن گشت آتش گرم را
 شد از گفته برای زن شمشاد
 گرم بر زوایای پیوسته را
 در دود چون آید و در گور
 که درین چه نرم آید و بداد
 غامی بمن مروی ازل و دم
 که برگ ساکن کنی باد را
 عجب بان به بازی و کجایک
 چه بدیدم که در مصاف کسی
 و لیری که برین آن تاد فایده
 سرش لیکن آنگاه در این خواب
 چون بر سر خروان افتد
 بود خوار بر رخ خندان
 که است یکس که در هر سال
 بیا دل قهر و دیوانه پیش
 بخود نگاه دارد و بی گنم
 که در هر دهنش در هر بار

۹۵
 قوتیای چوبی
 قوتیای چوبی
 قوتیای چوبی

چرخ آریگر می پیروز سنج
 حیرت آید و آتش اندر تنور
 شکست آید و بند اراکلید
 ز کجاست شطرنج بد باختر
 بشمار و کز زخمه گردن شکست
 تو شاهی قیاسی تو افزون کنم
 به تعظیم دارا چنانچه مرد
 جهاندار داری خوشه به بهر
 و در آن تنزی و دانش فروختن
 طلب کرد کا پد ز دیوان
 و شیر و کبک و آرد چو باد
 دشمنان کرد و گشت شید رنگ را
 شکی نامیده نوز پیکر نوشت
 سخنانی از تیغ بود و لا و تریه
 چو شد نام و نوز پر دشت
 برساند نام و نوز دشت
 بدود و نام چو سحر باز کرد
 بدو ساقی آن جام همیشه را
 می کنز فرغش شید رخ چهر

نام و اراکلید
 جام بزرگ آید و او بخش
 خدایند روزی ده و دسگیر
 فروزند کوب تا بناک

نما شد زمان تا دایان راه دور
 شکستید و رگس پشیمان
 ز سس درنگ و فیل زناحق
 که کار خیز روی آرد به دست
 حسابی تو یاد دیگران چون کنم
 ای شکی زین مناد استان پاکرد
 آشد نرم دل آن خفای نغز
 که زو خست منزه من سوختن
 نگار او و مشک است ابرو چو
 نوشت آنکه و ابرو و کرد و یاد
 بر د آب مانی و ابرو رنگ را
 بنغری بگرد ابر بلخ بهشت
 زبان از سخن حجتی بیا در
 بد و مهر شادان شد سناست
 ز د اراکلید که زاده دوان
 و بر آرد و خواندن آغاز کرد
 شید و رختش و خوشه را
 ای شکی و نغز و کمر بر سحر

نام و اراکلید
 جام بزرگ آید و او بخش
 خدایند روزی ده و دسگیر
 فروزند کوب تا بناک

چرخ آریگر می پیروز سنج
 حیرت آید و آتش اندر تنور
 شکست آید و بند اراکلید
 ز کجاست شطرنج بد باختر
 بشمار و کز زخمه گردن شکست
 تو شاهی قیاسی تو افزون کنم
 به تعظیم دارا چنانچه مرد
 جهاندار داری خوشه به بهر
 و در آن تنزی و دانش فروختن
 طلب کرد کا پد ز دیوان
 و شیر و کبک و آرد چو باد
 دشمنان کرد و گشت شید رنگ را
 شکی نامیده نوز پیکر نوشت
 سخنانی از تیغ بود و لا و تریه
 چو شد نام و نوز پر دشت
 برساند نام و نوز دشت
 بدود و نام چو سحر باز کرد
 بدو ساقی آن جام همیشه را
 می کنز فرغش شید رخ چهر

گر آری بخوار باد رخ و رخ
 گزیر تو کان بغایت من
 سری کو که سرخش دارا کنی
 بکمان بنگینی پر برزی ز تیر
 و گزیر چنانست و هم گوشت من
 خوار کن ز خشم جگر خوش من
 بجز که شش نفعه مبین ز چهار
 بپن شیر گردون جهان کن گرفت
 تو حکم که من با تو ای خام غم
 و یک این مثل است باشد که شاه
 بد جسته به از ما بر کینه را
 نشاید بهدستال گر گینه دوخت
 عزت رخه در خاندان کن
 بجای سیاه و که بهیم ز جا
 بملکت خدا داده خرسند با من
 بکلی عی تک یک و گوشت کرد
 بشاز انجمن کاخ هم آه فراز
 ندانم که و بهیم کیش و
 دانه کر کار ساری کند
 ز خاک که بر آسمان افکنی
 بنم سر و گردن و ران پا و دست
 طایفه بر احصا سه خود میرنی
 خور و جانی بران آردت

کجا باشدت برگ یک یک
 خور و ی که تندی لغوهای من
 به از پیش دارا ادر کنی
 زره در نوردی بهوشی حریر
 کردانی تو بهی و کمتر هیچ
 بهشت این از غایت خورشید من
 که خدا انکه سپید و دود و خفت کار
 که خورشید با ماه گردون گرفت
 کف چنگی گردم از رم و
 بهار وقت خوار می تو افتد بجا
 قلم در کشش ششم و پنه را
 خیز برشته یکبار با تیر فروخت
 تو در خنده با سنی و لیری کن
 ندارد پر پیش بر پیل با سینه
 کن تراهی جنگ شیران تراش
 یک خوشین به از فر و سرش کرد
 فرستد در آسمان کرد باز
 ز فرق که خوارگر فتنه و
 ستاره بجان که باز می کنند
 سه چشم خود را ز باین افکنی
 سر خوشین راجه باید شکست
 خورشید بر با سه خود میرنی
 که گردون به پیش من خوار دت

این است که در این
 بهشت این از غایت
 که خدا انکه سپید
 که خورشید با ماه
 کف چنگی گردم
 بهار وقت خوار می
 قلم در کشش ششم
 خیز برشته یکبار
 تو در خنده با سنی
 ندارد پر پیش بر
 کن تراهی جنگ شیران
 یک خوشین به از فر
 فرستد در آسمان
 ز فرق که خوارگر
 ستاره بجان که باز
 سه چشم خود را ز
 سر خوشین راجه
 خورشید بر با سه
 که گردون به پیش

این است که در این
 بهشت این از غایت
 که خدا انکه سپید
 که خورشید با ماه
 کف چنگی گردم
 بهار وقت خوار می
 قلم در کشش ششم
 خیز برشته یکبار
 تو در خنده با سنی
 ندارد پر پیش بر
 کن تراهی جنگ شیران
 یک خوشین به از فر
 فرستد در آسمان
 ز فرق که خوارگر
 ستاره بجان که باز
 سه چشم خود را ز
 سر خوشین راجه
 خورشید بر با سه
 که گردون به پیش

این است که در این
 بهشت این از غایت
 که خدا انکه سپید
 که خورشید با ماه
 کف چنگی گردم
 بهار وقت خوار می
 قلم در کشش ششم
 خیز برشته یکبار
 تو در خنده با سنی
 ندارد پر پیش بر
 کن تراهی جنگ شیران
 یک خوشین به از فر
 فرستد در آسمان
 ز فرق که خوارگر
 ستاره بجان که باز
 سه چشم خود را ز
 سر خوشین راجه
 خورشید بر با سه
 که گردون به پیش

این است که در این
 بهشت این از غایت
 که خدا انکه سپید
 که خورشید با ماه
 کف چنگی گردم
 بهار وقت خوار می
 قلم در کشش ششم
 خیز برشته یکبار
 تو در خنده با سنی
 ندارد پر پیش بر
 کن تراهی جنگ شیران
 یک خوشین به از فر
 فرستد در آسمان
 ز فرق که خوارگر
 ستاره بجان که باز
 سه چشم خود را ز
 سر خوشین راجه
 خورشید بر با سه
 که گردون به پیش

این است که در این
 بهشت این از غایت
 که خدا انکه سپید
 که خورشید با ماه
 کف چنگی گردم
 بهار وقت خوار می
 قلم در کشش ششم
 خیز برشته یکبار
 تو در خنده با سنی
 ندارد پر پیش بر
 کن تراهی جنگ شیران
 یک خوشین به از فر
 فرستد در آسمان
 ز فرق که خوارگر
 ستاره بجان که باز
 سه چشم خود را ز
 سر خوشین راجه
 خورشید بر با سه
 که گردون به پیش

72

تاریخ ۱۳۰۵/۱۰/۲۵


مجلسه با کینه و در میان ایشان
در آن روز و در آن وقت
که در آن روز و در آن وقت

ایران و بعضی دیگر

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

جہاں پر وہ فوجوں اور لشکروں کے ساتھ

پس از آنکه از این دو کتاب
در این کتاب



سیاه گردان را که گردن شکست
سخت کا دس و اکیلی هم
از پشت شان رویین تنم
گر گزینید پوشد سجای حریر
شاید خرد انداخت و سخت را
نسب نامد خود بر بهمن سپرد
همان پادشاهی بهمن باوشت
ل بهمن و زور اسفند یار
که اسفند یار هم بر اولین تن
ژاد کیان را که آرد شکست
که بازو به بهمن نه پیوده
شش و صافی اندر خداوند خویش
دارد و شبهاقی آنگاه سود
نه پای گشتلخ در کام شیر
جایم مبر تا جانی سجای
و آتش در هم کشور دیگر
در جنبش آهسته دارم درنگ
گر کوه آهن بود بشستم +
بهمن گویم باز گویم بهمن
پیر و آخت آن مله چون نگار
بزمی نشسته فواید جراب
همه نامه در گنج و گوهر گرفت
رو بسید و شمش سپهر بلند

خلاصم نه شنا تر اگر دلپست
مرا ز بيد از خست روان بجم
ببختی گشتی سخت چون آهنگم
ز بهاران گجا تر سدان گرگ پير
رو از زنده نتوان سست بخت را
گر آسفتد يار از بهان خست بر
و گر بهمن از پادشاهی گذشت
بجز من که دارم که کارزار
بمن ختم شد باز و بهمن
نشد و دستم و گيران زير دست
و زانند از آه من غلط بود
خداوند ملک به پيوذ خوش
پيشان کنون شد که چون کار بود
جواني مکن گرچه هستی اير
در شتی را کن بزمی گرا
ببندی بخارست بر من کثورت
من ناز ساکنی هستم آن کوه رنگ
صف لشکرت گر شود دشمن
عجبان مرا تا خست بد ز من
چو خوانده نامه شهزاد
سکندر نهر مدو کار و شتاب
و پير تلکون قلم برگرفت
جوابی نوشت آخيان بپند

[illegible]

(Faint handwritten Persian text from another manuscript page)

[illegible]

در روز دوشنبه ۱۳۰۲
 در روز دوشنبه ۱۳۰۲
 در روز دوشنبه ۱۳۰۲

[illegible]

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

عالمی شہرہ آفاق
عظیم الشان
عظیم الشان

تو مردی و من مرد و وقت نبرد
 من آنکه عیان بار پیش نه راه
 چه نیداشتی در جهان نیستی
 هر نیز برگی شتانبه است
 باری چون مهره بازی کن
 ز ملک من قطاع من میدی
 بپیراب دادن شاید پیش
 مزن پیش ازین لاف گردشی
 بی آرام و تنزی رها کن ز دست
 جهان تیشه می که داری بکج
 جهانی چنین بر زلف سپیدی
 بر او دگر عیش خود میکذار
 یکی داد باغی به بی توشه
 زبون تر ز من صیدی آور زیر
 بشاخی چه باید در او سخن
 تمنای شسته آنکه آید بدست
 چه باید عس وری برارستن
 چه بمن جوانی بران آردت
 زنده و یو را رست چو اسفند
 چه باد دیو دارد سلیمانست
 تریق از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداختی
 عیان بازکش زین تمنای خام

بر روی پدید آید از مرد مروی
 که یاسر و هم یاستانم کلاه
 جهاندار تنها تو با ششی و بس
 بهر منزلی راه یابنده اسیت
 بزرگوار و نیز نگ سازد کن
 برات سهیل ازین بید هی
 که یابد در و قطره خون خویش
 که غلگی بگوهر نه از آست
 که الماس ترا از ری یابد بنگست
 بنگد اردستیز با خاره سنگ
 ز طوفان آتش بنگد اربید
 جابجای را با جزیره چکار
 نداشت ز باغ آن دگر خوشه
 که چرمی تخمیز و ز پهلوی شیر
 که نتوان از و میوه آستین
 که بر روی دریا توان یل به
 به طبر جای خویش آرزو خیز
 که تند از دانی یاز از دست
 که بارستم آئی سوکارزار
 کند یاد انگشتری راز دست
 که چون مایه را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی خط باقی
 که سپهر رخ را کس بنار و دام

۱۰۱
 نو مردی و من مرد و وقت نبرد
 من الگه خان باز پیش راه
 چه پند اشتی در جهان نیست گس
 هر زیر برگی شتابنده است
 ماری چون مهره بازی مکن
 ز ملک من قطع من میدی
 پیر آب دادن نشاید پیشش
 مزن پیش ایزن لاف کردی
 بیارام و تندی را مکن ز دست
 همان شیشه می که داری بیک
 جانی چنین بر زلفش بپای
 بر اسوگی عیش خود میگزار
 یکی واد باغی به بی توشه
 ز بون تر ز من صیدی آور زیر
 بشاخی چه باید در او سخن
 تمنای شسته الگه آید بدست
 چه ناید عسردی برار بتن
 چه بمن جوانی بران آرد
 زنده و رهاست چو پندار
 چه با دیو دارد سلیمان
 ترش از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداختی
 عنان باز کش زین تمنای خام
 بر روی پدید آید او مرد و
 که یاسر و هم یاستانم کلاه
 همانا در تنها تو باشی و بس
 مهر من ز راه یابنده است
 بزروار و نیرنگ ساز مکن
 برات سهیل ازین میدی
 که یابد در و قطره خون خویش
 که غلگی بگوهره از آتش
 که الماس از آرزو یابد شکست
 نگردد دستیز با خاره سنگ
 ز طوفان آتش نگیرد اربید
 جابجای را با جزیره چه کار
 ندادش ز باغ آن در خوشه
 که چمنی نخیزد ز پهلوی شیر
 که نتوان از ویوه رختین
 که بر روی دیوانه بیل به
 نه بر جای خویش آرزو خیز
 که تمه آرد نامی یازاروت
 که بارستم آبی سوکارزار
 کند یار و انگشتری راز دست
 که چون مایه را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی خط جقی
 که سیر رخ را کس نیار و دام

در از بر بری مردم از آزار تر
چو خون را ندیم از گلی و بر بجا
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
تو انگشتی از سکه مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشان در شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاج بار
که هر خشت را تو خست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از او با بهمن آمد برنج
چو گوشت انگشت خود را آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

ز رنگی نه آوسته خود از خرد
بهین تا بهنگام کین گسری
نه آرا کن از کین کشی باز کرد
نه من بستم اول باین کین کرد
تو نیز بستم لشکری ساختی
بدان تا بهم بر زنی رای من
مرا نیز با بستی بر زنی رای من
سپه را ندن از زرق در بارون
تو گر بستی پیاری نه من بخردم
که انگشت بر کار تو بخت نور
جان گرتو ادکاری بست
ترا تاج یا و مرا تاج یار
من یک بر بند و تخت خویش
منین گینه که را سنگ بست
چو آرد زمین زرد و خاکه
چو در آن ملک بیایان
همان چون باشد بجان آمده
چون با بست هیچ در خواست نیست
بهم سگی خود مرا بر سنج
گرم سنگ و آبی دی در جوب
زده پوشم از تیغ بازی کنی
هر چه آن گمانی تو از گرم و سرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام

در از بر بری مردم از آزار تر
چو خون را ندیم از گلی و بر بجا
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
تو انگشتی از سکه مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشان در شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاج بار
که هر خشت را تو خست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از او با بهمن آمد برنج
چو گوشت انگشت خود را آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

در از بر بری مردم از آزار تر
چو خون را ندیم از گلی و بر بجا
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
تو انگشتی از سکه مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشان در شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاج بار
که هر خشت را تو خست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از او با بهمن آمد برنج
چو گوشت انگشت خود را آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

جای آسپان بست در پیشگاه
ز قلمی که چون کوه یولا بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
سلاح و اسلحه داد و خواهنده را
چپ و راست آرست از ترک و تیغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
چو از هر دو سو لشکر آرستند
سیاست در آمد گردن زنی
ز بس خون که گرد آمدند رخسار
شمشیر شسته جانی نبود
نهنگ خدنگ از کین کمان
کند از دماغی سلسله سنگ
ز خونین ترنده پیلان بست
ز بس تیغ برگردن انداختن
ید را بپیر کین بر آرستند
ستون علم جامه در خون زده
ز بس خسته پیر پیکان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار
چرخ بازی دارد از قلب سپاه
ز دشمن گزانی و خصم انگنی
بهر جا که بازو برافراخته
شده بر تنی تا پزد و آتش
ز بس خون رومی در آن ترکمان

که پوشیده شد که وی خوشید و
پشتا هند را قلعه آباد بود
برادر است لشکر چو خلی نوم
قوی کرد پشت نیا هند را
چو آرایش گلبن از اشک
بر آفتاب قلب شریاشکوه
یلان شو به فرو می خوانند
ز چشم جهان دور شد روشنی
چو گوگرد و سرج آتشین گشت خاک
که در بخار او آتش مانی بود
نیا سو و بر یک زمین یک زمان
وین باز کرده تباراج گنج
گره در گلو می ناز بران
نیا رست کس گردن افزاین
محا باشد مهر بر خاسته
سخت است از جهان خمه بیرون نده
شده آبله و دست بیجان کشان
که از فعل اسپان برآمد شرار
بر آفتاب چون شیر شترزه سیاه
کشاده بر دوازده بهنه
سر خیم در پایش انداختی
نزد بر سدی تانیند افکش
نزار از طلس روی افکند باز

[illegible][illegible]

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از گزند
هر استیغ نران دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابید جان

و لیکن شد آرزو در بر زور
بزدیش و بدخواه را سرگشت
دل خصم را که از انجا قیاس
رئانی دهد سینه را از نشان
پلی افشرد بر جای خود استوار
بر اعدای خود دست خویش
بکوشید با هم از دوی خویش
دشمن بدشمن در آویختن
گرفتند بر شکر روم راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون که آهن نهی
غیبت بدخواه نگه داشتند
شبه چمن فرو داد از تخت عاج
چو آینه را در کشتی یافت
شدند از خود دست ستودار
زخم شمشیر و از دوی
که فردا بستر چه خواهد گشت
چو رو جایان سر بران ز فوج
هز بران بخیس بر خاستند
بسی زور بازو نمود آسمان
که دست از عثمان فست و پادشاه
با خلاص نزد یک و دور از ظاهر
دل آرزو سگ در میان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از گزند
هر استیغ نران دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابید جان
دگر بار که سخت است و آرد
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگوار یان ایران سپاه
ز خون گشت رومی زیگارشان
دگره بر دی فشرده با س
بناشوس رایت امید داشتند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافت
دو لشکر بیسکه گره آمده
باز امگاه آمدند از بند
باندیشه از گنج بدتیر گشت
دگر در دکان روی شسته شج
سپاه اردو و صوفت بیارفتند
بپوشید و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمد کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
دبیداد و اربابان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از گزند
هر استیغ نران دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابید جان
دگر بار که سخت است و آرد
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگوار یان ایران سپاه
ز خون گشت رومی زیگارشان
دگره بر دی فشرده با س
بناشوس رایت امید داشتند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافت
دو لشکر بیسکه گره آمده
باز امگاه آمدند از بند
باندیشه از گنج بدتیر گشت
دگر در دکان روی شسته شج
سپاه اردو و صوفت بیارفتند
بپوشید و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمد کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
دبیداد و اربابان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از گزند
هر استیغ نران دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابید جان
دگر بار که سخت است و آرد
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگوار یان ایران سپاه
ز خون گشت رومی زیگارشان
دگره بر دی فشرده با س
بناشوس رایت امید داشتند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافت
دو لشکر بیسکه گره آمده
باز امگاه آمدند از بند
باندیشه از گنج بدتیر گشت
دگر در دکان روی شسته شج
سپاه اردو و صوفت بیارفتند
بپوشید و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمد کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
دبیداد و اربابان آمده

برو کین خویش آشکارا کنند
چون از سکنه گریز آید
بد از آزار ما خاص تربیت کس
بجویند او بس گزیده آید
ز بیداد او ملک پر دقت
که فردا مخالف چه آید زبای
خورد ضربت تیغ نیکو شکان
بما برکت ده که نفس گنج
بزرگ کار ما هر دو چون ز کین
به پیمان دران خواسته داد
نشد باورش کان و بیداد
کز و خصم خود رشک آورد
کمن داستانی یاد آیدش
سگ آن ولایت تواند گرفت
خبر یافتند از خداوندش
بجویند بدخواه یاری دهد
بی گشتن مشا و برداشتن
بیا قوت جستن جهان فی فتن
که او بر آن جوهرات را
شدند از بر د آزمای سئوه
بر زم دگر روزی که دند ساز
جهان ایست لعل پر نور کن
همه دل بر بند او نعم دل برد

بر آن دل که جویند و آرا کنند
چون بگویند بازاری آراستند
که ما هم خاصان دارا و بس
ز بیداد او چون ستوه آیدیم
بجویند او بس گزیده آیدیم
یک استب که برکتش بگدا حای
چو فردا علم بر شد در مصاف
و لیکن بشیر طایفه بی دست ریخ
ز چهره هر یک را تو مگر کن
سکندر بآن خواسته عهد بست
نشد باورش کان و بیداد
تو دلی هر کس آن در دست آورد
در آن ره که بیداد داد آتش
که هر کس بر جگرهای شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگشان گامگاری بود
حق نصبت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاوه که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

در آن راه که بیداد داد آتش
که هر کس بر جگرهای شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگشان گامگاری بود
حق نصبت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاوه که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

در آن راه که بیداد داد آتش
که هر کس بر جگرهای شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگشان گامگاری بود
حق نصبت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاوه که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

نویسند و در آن راه که بیداد داد آتش

نویسند و در آن راه که بیداد داد آتش

سوره قمر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بقا هم کجا ریزد اندر سبزه و
ز و می غنچه یک تن بجای
یکی بر دلیر می سبک بر فریب
که بر خون او بسته بود و نمید
که چون پای دایه در آن گاه
خزان خود که سرنگی خویش داشت
که فردا درین مرکز سخت بودم
رگ جان بگوشتش کنم آفتاب
و گر مانند یم آن دار است ملک
بود روزی آن روز فردای است
دو لشکر غنودند با ترس و باک
همان بازی دیگر آغاز کرد
کلیه شدن سیم گاو در سر
کزان بپیش آمد جهانی تنه
چو بر خاست از اول با دوا
بر آراست از جبهه تیر خندان
بپایین او گنج را جای کرد
همان میسر شد چو روین چهار
در نقش کینش بر سر پای
چنان تیغی از بهر این دور
بهر گشت ز پیکان و باران تیغ
سم بار گیس بر سر خون کشید

که آفرانی از و می پیش نهاد
چو فردا نشا ریم در جنگ پای
پیش عشو و او اندر شکیب
همان تصادان تیز کرد و نجه
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
تال و دوسر جنگ را پیش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
بگوشتیم کوشیدنی مرو و وار
اگر دست برویم تار است ملک
قیامت که پوشیده از آیت
زاند پشیمای چنین بود ک
چو گیتی در رویش پشیمای باز کرد
بانش بدل گشت شتر ار
در آمد بپیش دو لشکر چو کوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد
همه ساز لشکر تیر تیر جنگ
ز پهلوانان صد گوه بر پای کرد
چو بر میند ساز و رگشت کار
جناح از هوا بر زمین بروی تیغ
همانند اردو تیر گاه کرد و جا
سکندر که تیغ جاسوزده داشت
برنجیت زرمی چو بارنده تیغ
جناح سپهر را بر و ن کشید

سوره قمر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

سوره قمر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

گر انما یگان را اند انسان که بخت
گر و بی که بر تاج بیان ساخته شان
همان استواران درگاه را
پهلوانان درون داشت باوشتین
بر آمدن غلب و لشکر خروش
تغیر به بغیر چون تند شیر
ز شوریدن ناله کرنا
ز فریاد و روین غم از پشت پیل
ز بس با گشت پیروز زهره شکاف
ز غنچه بدین کوس غالی دماغ
در آمد ز بحر ان سبید برگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش
گران تیر باران کنون آمدی
خروشیدن کوس رویه بطلس
جلجل زمان از نوامای رنگ
بچشمش در آمد دو دریای خون
زمین کوی ساطعی بد آراسته
با بر و در آمد گمان را شکنج
ستیزنده از تیغ شیب ریز
ز چو لاد پیکان پیکر شکن
ز بس زخم یو لا و خار استین
ز نوک پستان چرخ و لاله
ز بس بر دهن نایب انداختن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره بر شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را در بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره بر شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را در بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره بر شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را در بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره بر شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را در بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره بر شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را در بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

سپهر بر سپهر بسته چون لاله زار
در روی رمانی نه راه گریز نه
کمی تیر و گه ترکش انداخته
زمین گشته کوه از بس افتادگان
کس از کشتن کس نیاورد نیاور
نه کس بفرقه آگند و شد سیاه
که مرگ با بویه را چنین خواند
شود و شتری از گریه اند و مملکت
نگرید کسی گوشت و ناصب بود
شده راه بر بسته بر نه بود
چو نیلو فر افکند ز ورق بر آب
سپهر برده بر شیشه غامدی
تپش دروش سنگ خارا فکند
قیامت ز گیتی بر آید گشت
شیر و جیش در آید شاه افکار
فراخی در آید میدان تنگ
کز نور و دل کس عیار نبرد
بر آفتابین برکت دند و گشت
ز گیتی بر آمد یک رستخیز
بناطیل در خون تن زخمناک
چو خوشی بود باور با چرخ
نیز و سگند رگرفتند جایی
با قهال ش خون اور نیتیم

ستان درستان رسته چون نوک خار
گریزند گان را دران رستخیز
سواران همه تیر پر داخته
دران سبیل آدمی زاده گان
تجارت بود و هر کسی گشت شاد
نیز از کسی سوگ در حرگاه
شکوه سخن سخت پاکیزه را بند
چو مرگ از یکی تن بر آرد و پاک
برگش همه شهر زمین شهرو و ر
ز بس گشته بر کشته مردان مرد
بر آن دجله خون بلند آفتاب
شان سگند دران داوری
شراری که تمشید را انگشت
چو لشکر بشکر در آید گشتند
بر آید گشت در سیاه افکار
سپهر چون بر آید و شد سوخت
کس از خاک صکان پیش دارا بود
دو سر تنگ خدا چون بپایست
در افتاد و آید از ان زخم تیز
در خست کمانی و زاده جفاک
بر خست تن نازک از درد و داغ
شده و سر تنگ شور و ر
که آتش ز دهن بر آید نیتیم

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

سفر درستان کسان
از راه لاله زار
در کوهستان کوهستان
در کوهستان کوهستان

نمودن یکی از کوهستان کوهستان

صاحبان در بر و رستم بهلول کوهستان

بیکت زخم کردیم کارش تباہ
 بیاتاب بینی و باغین کنه
 چو آمد زما سنجہ کردیم رای
 بمانجش گنج که پذیرفته
 سکند برچو دانست کاین ابلهان
 پیشان شد از کرده بیان خویش
 فرو گیر دایمید و اری زمره
 نشان جیت کان کشور آراستی
 دو چید او پیشه بر اہ اندرون
 چو در مو کب قلب را رسید
 تن مر زبان دید در خاک خون
 شکستنی افتاد در پاسے مور
 ببارد می بهمن بر آسودار
 بہار فریدون و کلار جسم
 نسب نامہ دولت کیقباد
 سکند رفرد آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن دوسرہنگ را
 بدارید بر جای خویش استوار
 بایلیک خستہ آمد فہ از
 سرخستہ را بر سپہ ران نهاد
 فرو بستہ چشم از تن خواناک
 چو دارا بردیش نظر کرد و دید
 چنین داد و ارا بخسرو جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید کرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 بہید او خود شاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید کرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 بہید او خود شاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید کرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 بہید او خود شاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

چراغ مرا روشن تانی نمائند
که شد در جگر پهلوم ناپدید
نگهدار پهلوی ز سپلوی من
همی آید از سپلوم بوی تیغ
تو شکن که مار اجهان خودست
بتاج کیان دستبازی کن
نه پنهان چو روز آشکار مستین
نقاب من در کشش از لاجورد
چنان شاد را در چنان بندی
بآمرزش این روی یاد کن
مهرزان مرا تا نذر و زمین
زمین آب چرخ انقضم می برد
که گردون گردان بر آرد
از ناکن بکام خودم یک زمان
یک لحظه بگذر تا بگذرم
تو خواه افسر از منستان خواه
سکندر منم چاکر کعبه یار
نه آلوده خون شود پیکر
تاسفت نه اردو درین کار سود
کمر بند او چاکری ساسانی
که تاسفت در موج خون آدم
چرا پی نکرده درین راه گم
نه روی چنین روز را دیدی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

بر آری بگفته و دانای راز
و لیکن چه بر شیشه آقا و سنگ
در دنیا که از نسل اسفندیار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
چه سودست مردن نشاید زود
نزدیک من یک مهر موی شاه
گرین زخم را چاره و استی
مباد که اورنگ شاهی
چرا خون گریه برین تلخ و سخت
مباد آن گلستان که سالار او
نفیر از جهانی که دارا گشت
بچاره گری چون ندارم توان
چه تدبیر داری و دانی تو پست
گوهر چه خواهی که فرمان کنم
چو دارا شنید آن دم و نواز
بد و گفت کای بهترین بخت من
چه برسی ز جان بجان آمده
جهان شربت هر یک از رخ شربت
ز بخی آیم سینه سوز و درون
چو برقی که در بر دار و شربت
سلجوق لیک سوراخ باشد غنچه
جهان غارت از هر دری میبرد
نه زو امین انیان که هستند نیز

که دارم به بهبود و آری
کلبه در چاره ناید بچک
همین بود پس ملک رایا و کار
سکندر هم آغوشش دارا شدی
که پیش از اهل رفت توان بود
گرامی ترا صد هزاران کلاه
طلب کردی تا تو استی
ز و آری دولت بماند تبه
که دارنده را بر در اگلند خست
بدرین خستگی باشد از خارا و
نه نهان چو روز آشکارا گشت
کنم نو صبر بر یاد و دست و جوان
امید از که داری و میست نیست
بچاره گری با تو بیان کنم
خویش کشی دیده را که در بار
سزاوار پیرایه تخت من
گلی در سیموم خزان آمده
خبر شربت ما که برین شربت
قدم تا سرم فوق در پای من
لش از آب خالی و تن غرق آب
مجوم و سریشم که دو دست
یکی آورو دیگر میبرد
نه آنکه رفته شده رستند نیز

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

نوروز در روز چهارم از ماه فروردین
روز است که در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی
چون در آن روز در میان
وای سپیدی و نورانی

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیشد که گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجن گاه انجم شکوه
بفرمود و تنگ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بخشش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بنوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من انگار با هر گرانمای
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شهید کای چو سالی آزادی

که یار تو باد اسپهرین
سیران خاک پای تو باد
نه خمر و نه گیسو و نه توئی
سرمه با پیشکیم یاس تو
برایر اینان فرض شد ندگی
که جمع آمد از همت کشور گره
دو خونریز را پیش تخت آوردند
حامل گردن در اندیشه
رسن خلق شان را حامل کنند
رسانند چند الکه پذیرفته بود
برون آمد از عهد عهد خویش
رسن بسته بر دار کردند شان
که نیست پاداش فریاد شاه
بدین روز باشد سدا نجام او
پران بنده کوشد خداوندش
بر انصاف و آزرم سکندری
جا بنوی را بنده فرمان شدند
ازان دانه و در چشم بران
نشینند گان جمله برخاستند
بر آفرین خست و ان شمع زان
سمن گفتند بر تقدیر یار
طلب کرد و در نگاه ایست
نگند و سرت سایه پر پشت مای

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیشد که گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجن گاه انجم شکوه
بفرمود و تنگ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بخشش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بنوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من انگار با هر گرانمای
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شهید کای چو سالی آزادی

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیشد که گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجن گاه انجم شکوه
بفرمود و تنگ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بخشش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بنوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من انگار با هر گرانمای
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شهید کای چو سالی آزادی

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بچاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک گشت
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشت
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد میدان فراز

وز و دعوی بی نیازی گفتند
که بروی تو اند کردن سوس
به پیری ز شاهی نگردد یار
ره کو فرای زبرد است
شدند این از خوردن قنچ در
خبر و ادش از کار سود و زیان
بند و آزما فیست و کار گشت
که از بهر پیری و زی آید بکار
چه سختی کند مرد در گشت
که بهر و زی آن بهوان است
بقر تو یکتن سپاهی بود
بهر تو سدی بر آرد و دست
که از ورتن زهره مرد پیش
سرا گندگی نیست در سر کشی
ز شکر نباید مد و خواستن
که شکر بدین هر دو ماند بجای
کن بسته بر خصم راه گرین
که مرد اند را کس نماید گوش
ولی باید از ترس شمن دست
که مشکین دل و مشکین البر زرا
که گشت گشتی بشکینی کارزار
هم از و شکستی بد آرا سپید
دل یکک شکست بران جره باز

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بچاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک گشت
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشت
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد میدان فراز

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بچاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک گشت
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشت
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد میدان فراز

ز تار سنج نو تا بعد کمن
کجا رستم و زال همی رخ و سام
زین نور و طلیخ و نشان دیشیت
گشتند و مانیسندهم بگذریم
مزن پنج فوبت درین جابلایق
چون توداری جهاندار بار
سز از عالم تر سگاری برار
رنگن رهی کان زیان آورد
که ایا زکونه بود پیرهن
تو زان ره که شد باز کونه نورد
چه بدی دل خود بران ملک
بدانش تر از بنمون کرده اند
بترنجش گلویی که بی خون بود
هر ان مال کاید درین و تیگ
ستودان این طاق اراشته
چو در طاق این صفه خیم
دل از بند بیوده آزاد کن
ز بنیداد و ارا به ار بگذری
بین تا چه دارا بدید از جهان
چه کردی بین تا جهان یافتی
شه از یاسخ پیر فرات سال
ز خلعت گزمین کرد و نهوش
بزرگان ایران ز فرنگی و

که فاند که با ما بگوید سخن
فریدون فریاد همیشه جام
بنورزش زخوردن شکم نیست
که چون مهره غتد یکدیگر میم
که می شش چست نیست این رخ روق
چو فختند خصمان تو بیدار باش
مترس از کسی کو نشد ترسگا
نه حاجت بود باز گشتی تن
نخواه از خدا حاجت باز کرد
که بهشتش کی رنج بیشی و بال
که مال ترا حکم خون کرده اند
خفته گرد در خونش افزون بود
بر و خفته و آن تند مار سیاه
ستونی تنی دارد از خواسته
چه باید شدن بایسته در جنت
ستگر نه داد کن داد کن
گراو بود و دارا تو اسکندری
تو نیز آن کن تا نه بینی همان
همان کن که اقبال زبان باقی
گرفت آن سخن رامبارک نهال
پای گنج و زربشکیش ساختش
تراز و نهاده در سنگ او

[illegible]

گزارش سوی و بین خسرو کنند
بر آتششده کار گیرند
که باشد در آتششده کار گیرند
نباشد کسی را بران
بر آتششده مال خود را
هر آتششده خانه بخت بود
روان کرد گنجی چو دریای آب
بنا کنند سی آن گنج بر داشتی
همه سال با نو و وسایل
که نو گشتی آیین آتششده
ز خانه برون تا خفته می بوی
بشادی و دیدندی از هر کنار
بیاد و معان گردن آفرشته
بر آو رود و دی بجزخ بلند
که افسانه گوئی که افسونگر
جز افسانه چیز بیاض و خند
یکی پای کوب و یکی دست
سوی سر و زیبا بود گل بهشت
(شاه جهان را بدی روز نو)
بکام دل خویش میدان فراخ
وز اسبابی فتنه بر خاستی
شد از فتنه بازار عالم تهی
چو افزون شد و ملک پایدارند

همان دین دیرینه را بگشایند
منان را با تن سپید از نوبت
چنان بود رسم اندران روزگار
کند گنجا را در و پاک بخت
تو نگر که میراث خواری شد
بدان رسم کا فاق رارنج بود
سکندر چون که و آن بنا کا خفا
پیر آتشکده کو گذر داشتی
و گر رسم آن بود و کاش پست
خوش و در جوشید و جشن سیده
در مهر سو ع و سال نادر سید
رخ آراستند دستهای نگار
مغایه می بعمل بر داشتند
ز برترین دهبان و افسون زن
همه کارشان شوخی و و لکی
جز آفسون چرانعی نپذیرفتند
فر و مشته گیسو شکن بر شکن
چو سید و سبی دست گل بست
سر سال کز گنبد تیز مرو
یکی روزشان بودی کردی گام
حد اهر کی بر رسم آراستی
چونیک رفتند عقد شاهنشاهی
پاک تا جو تخت باشند بلند

[illegible][illegible]

مبارک اور مقصود ۱۴

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'سکه' (Sake) and other illegible script.

وگر نه بزدان و فقر کنند
تفت دو آتش ز دلهما زود
در آمد سو آذر آب و دگان
هم آتش فرو گشت و خورند
که خواندی خود و سو آتش
آتش بستی کمر بر کمر
بکشند و گردند یکسر ز گال
روان کرد سوی پیمان پناه
که با خوشدلی بود و با خواسته
بشادی بی کامرانی گرفت
بسی سیر بد زاد و تا کر و پست
بسی خوشتر از باغ و در نو بهار
بخدمت دران خانه خدین و
زهر دل فرو رفت بانی گل
ز دل هوش بردی ز جانتاب
چو کاروت صدیش او مرده بود
پدر کرد آذر بهایوش نام
بران خانه تا خانه کرد و خراب
نمود آذر دای بدان انجمن
دل خویش کردند ز آتش رها
بزد و سکنند رگزبان شدند
چو قاروره در مردم آتش زده
همان ساعتش پاکشد یا خورده

فسون نامه زنده را تر کنند
بهره یی خلق را رسنود
و ز اسخی تبدیر آرد و گان
بهر جا که او آتشی و چیت
در آن خله بود آتشی سنگیت
شدش سیر بد بود با طوق ز
بفرمود گان آتش و ز گال
چو آتش فرو گشت زان جایگاه
بان نازنین شهر آریسته
دل تا جو ر شادمانی گرفت
بسی آتش سیر بد را گشت
بشادی کن بود و چینی نگار
تایمین ز ر گشت و در هم جوس
شده آفت چشم و آشوب دل
چو بر خواندی افسون گان
بهاروتی از زهره دل برده بود
در و د خمر جادو و افسل سام
سکنند چو فرمود کردن شباب
زن جادو و از سبیل خوشین
چو دیدند خلق آتشین آرد
ز بهیش چو افتاد خیران شدند
که هست آذر دای در شکوه
کسی کو بران آذر دای بگذرد

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary. Includes the word 'سکه' (Sake) and other illegible script.

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the word 'سکه' (Sake) and other illegible script.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word 'سکه' (Sake) and other illegible script.

شده از آن کیسای قفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت خجالی
خردمند گفت انجین بکری
اگر شاه خواهد شتاب آورد
چنانکه ارگفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آژدها بلیناس دید
بر انجنت آن جادو تاجیب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
هر آن جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک میوشند
پوسته که آن طالع آید هست
بفرمود کارند مخفی سداب
بیک شبده بست بازیش را
چو دختر جان دید کان میوشند
بپایش در افتاد و زهار خوست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار میوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

ز دست و پا سپید و مستور گشت
که صاحب طلسمت و پر ساز
چگونه نماید جامه سگال
خداوند کند کن جزو مغرور
سر او را در طاب آورم
بروگر توانی بکن چاره
سپاه آژدها دید سر زده
رو آگبسته بر الماس دید
بسی جادو و پیرای بروم فریب
سو جادو و خشتین گشت باز
سجادوی خود و پازیس کرد
فستون فسانده را کرد و پند
کز جادوی را در آید گشت
بر آن آژدها زود چو بر آتش آب
تبه کرد و شیرنگ سازیش را
ز نیزگیب آن سحر یکشا و بند
بازم شاه جهان بارخواست
نمای خود را در آن راه دید
ز جادو و کشان رنگارنگش داد
آن آتش آتشکده سوختند
که این ماه بود آژدهای سیاه
فلک را زین گشت چید گوش
فرو و آور و ز آسمان گاه را

بلیناس از آن کیسای قفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت خجالی
خردمند گفت انجین بکری
اگر شاه خواهد شتاب آورد
چنانکه ارگفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آژدها بلیناس دید
بر انجنت آن جادو تاجیب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
هر آن جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک میوشند
پوسته که آن طالع آید هست
بفرمود کارند مخفی سداب
بیک شبده بست بازیش را
چو دختر جان دید کان میوشند
بپایش در افتاد و زهار خوست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار میوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

[illegible]

۱۴۰۴
 اغانی سرای و پیر بخت
 عود و رایج عود و شکر سوت
 زمین زنده گشت از ان ای
 لب را نشان رود و رایج
 سر ناله و شیشه را که دواز
 طوق شکر کرد و خوشتر
 ز گل گشتید دیگر افروخته
 معنی بر آورده هر دو خوش
 رخ و زلف آراست از مشک و ماه
 دروغا پس بود عطار و جوی
 ز چشم و وین ساخت بادام و
 که در خور و مشک بود و مشک و ماه
 عروسانه سر کشید از پیر
 بشور شرم آقا دیون نگار
 که عید ز شرفش بر آورد و جوی
 سر و ساغوش بر و از می
 که آمد زمین از کشیدن
 عقیقی دراد شفق را بدست
 سخن بین چه در و سعاد
 بشکست می شکستین فرستاد
 بیاورد یکبارخ بر آب
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چو جتای در شد بهم گهری

نشان و طرب بهر بر سر
 شکر تریز آن عود و شکر
 و بخور آن طرف طالب زنده
 و پیش رود و خیزان که از می
 گلاب صفایان و مشک طراز
 شفق سرخ گل بست بر سر
 سپهر از شکر کوشش ساخته
 همه بوم کشور رخاوی جوش
 چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
 صدف بود گلفی گرمای چرخ
 ز بهر شد آن ماه مشکین
 فرشته ده سر و بشکوی شاه
 و گر روز چون آفتاب بلند
 دل شاه روم از پی آن عرو
 کی مجلس است از و دو می
 بی او میکرد با مهران
 بچشمید چیدان در ان رو
 چو شب عقد غورشید به هم
 نغیر و ده بوسه قیشتش و او
 ملک یافت بر کام دل مستر
 که تار و تشنگ رایج روشن چراغ
 چنین گشت بار و تشنگ مادرش
 که یا قوت یکتای اسکندر

اغانی سرای و پیر بخت
 عود و رایج عود و شکر سوت
 زمین زنده گشت از ان ای
 لب را نشان رود و رایج
 سر ناله و شیشه را که دواز
 طوق شکر کرد و خوشتر
 ز گل گشتید دیگر افروخته
 معنی بر آورده هر دو خوش
 رخ و زلف آراست از مشک و ماه
 دروغا پس بود عطار و جوی
 ز چشم و وین ساخت بادام و
 که در خور و مشک بود و مشک و ماه
 عروسانه سر کشید از پیر
 بشور شرم آقا دیون نگار
 که عید ز شرفش بر آورد و جوی
 سر و ساغوش بر و از می
 که آمد زمین از کشیدن
 عقیقی دراد شفق را بدست
 سخن بین چه در و سعاد
 بشکست می شکستین فرستاد
 بیاورد یکبارخ بر آب
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چو جتای در شد بهم گهری

باین شغل دولت نیایم کنیم
بناید سه از حکم او تا فتن
که کن سر زلف در بند گیش
باز او هر که او با تو سر میزند
باو شهنش تو گر حلقه زر بود
پذیرفت زو دخت سر و دلواز
ببریز او را از بی بزم شاه
بجای تنگ غم و شش نماندند
پس انگه که شد پیشکشیهای نغز
سبک مادر مهربان دست
که از تخم شایان گردنشان
نگویم گرامی ترین گوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را
سپردم بزهار اسکندری
پذیرفت شاهنشاه از مادرش
لبوس حسن سپردند شاد را
شاه از مادر آن گوهرش اهور
خرامند سه روی رطب باره
پیر پیکره دید کرد و لیدی
فرمودند چشمی جفا جوی تیز
زبان کوته و زلف و گردن
رخ ساده و عجب آویخته
نخواب پرورده چون جگر

همان میری و پادشاهی کنیم
که نتوان ازو بهتری یافتن
که فرخ بود بر تو فخر گیش
چو زلف تو سبزه که گریزند
چو بی او بود حلقه زر بود
پذیرفتی سخت با شرم و فدا
نشانند در ممد زرین چو ماه
ز نظارگان پرده پرده افتد
که بینندگان را برافروختن
گرامی صدیق را بر پیر
همین یک سسی سر و مانده نشان
سپردم بنایم ترین گوهری
میتنی ولایت برافشاند را
تو دانی و فردا و آن داری
نهاد افسری همسری بر سرش
چمن جای شد سر و آردا
گوهر خردان و آمد بجار
شکر چاشنی گیر گفتار او
پرستنده شد یکیش را پیری
دو انجش بیار و بیار خیز
لب چون شکر خال با او بران
میان لاغر و سینه انجخت
سرا ز دیده چو کرد و چون بصر

این شعر در وصف یک پسر است که در خدمت پادشاه بوده و به خاطر وفاداری و شجاعتش مورد توجه قرار گرفته است. در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، ویژگیهای ظاهری و اخلاقی این پسر را توصیف کرده است. در کنار این شعر، در حاشیه‌ها و در پایین صفحه، توضیحات و تفسیراتی در دستخط دیگران آمده است که به فهم بهتر متن اصلی کمک می‌کند. همچنین در پایین صفحه، یک بیت شعر دیگر در دستخط دیگری درج شده است.

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ و ز برق کنشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با و از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان را ز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

کتاب بر دل خنگان بر
شکر خنده را منسخت بر کرد
زده سبایه بر چشم آفتاب
بر آسوده شد چون بزل بر
دشمن بر و چون در کنار
وزان گام دل کام دل برگ
ز فر و دوس روشن تر از آن و
بر و داشت آیین شمت نگاه
ز گفتنیها زبان بسته بود
با و او تا جیش بگردون فرا
فکلیا نشد تاش سوسی او
بر آسود با آن بختی شربت
خون بر جاش زارخ خریه نادر
خروش از سر خم بیگفت نوش
فر و ریخت در طاسا خون خم
بر نثار گیتی در آو و رنگ
یکی هفت چشمة کمر بر میان
فلک در غلامی کمر و سخت
بلطیکه بر روی زمینده نوش
بقدر هنر هر کسی جست جامی
کر بست ساقی بجان پروی
دوس را می بر و چون و آب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ و ز برق کنشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با و از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان را ز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ و ز برق کنشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با و از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان را ز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ و ز برق کنشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با و از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان را ز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

بختیگر رخسار سحرانماز کرد ز بس گنج و اذن بایر پان بهار از پیر ایهامی نوی بهما که بود آفتاب بلند بلند آفتابی که شد گنجش جهان را بخششده بایهش با ساقی آن شیرین معان چراغی که در چشمها روشن است	در گنج اسکندری باز کرد از دامن گهر سوخ زو بر کلاه بر آراست از خلعت خمری همه عالم از نور او بهره مند به او نگرود و همی چون خوش خصال جهان را ازی است بر بر او برین بر میاور فغان چراغ تنم را از روشن است
---	---

ششمین سکندر در هجرت کیان بدرالملک صطرخ

بگو ای سخن کیانی عجب که چندین نگار از تو بر ساخته از خانه خیزی قرار است کیا ز ما سر براری و با ما نه سخنان دل نبرمان تست ندانم چه مرغی بدین نیکی بدین بین چه عاقبت بالای او بیارای سخگوی چاک بر سر سخن را از ان نامو خنگان اگر از نه سر گذشت نخست چنان داد مشوه که چون شهر پای ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ با صطرخ شد تاج بر سر نهاد	عیار ترا یکمیا سار کیت هنوز از تو هر چه نبرد افتند گر از در آبی دیارت کجا نمانی با نقش و پیدان زبان خود عهد اردو این ز ما یاد گاری جان تو کنی کسادی بینا و کالای او نشا ط سخن را یکا کیت بجای فسونی غرودم تا نشنگان باندیشته نغز و رای درشت بملک سپاهان بر کور و کار بنوش بسی در سپاهان رنگ بجای کیو مرشد شد کیتا د
--	---

در گنج اسکندری باز کرد
 از دامن گهر سوخ زو بر کلاه
 بر آراست از خلعت خمری
 همه عالم از نور او بهره مند
 به او نگرود و همی چون خوش
 خصال جهان را ازی است بر
 بر او برین بر میاور فغان
 چراغ تنم را از روشن است
 بختیگر رخسار سحرانماز کرد
 ز بس گنج و اذن بایر پان
 بهار از پیر ایهامی نوی
 بهما که بود آفتاب بلند
 بلند آفتابی که شد گنجش
 جهان را بخششده بایهش
 با ساقی آن شیرین معان
 چراغی که در چشمها روشن است
 ششمین سکندر در هجرت کیان بدرالملک صطرخ
 بگو ای سخن کیانی عجب
 که چندین نگار از تو بر ساخته
 از خانه خیزی قرار است کیا
 ز ما سر براری و با ما نه
 سخنان دل نبرمان تست
 ندانم چه مرغی بدین نیکی
 بدین بین چه عاقبت بالای او
 بیارای سخگوی چاک بر سر
 سخن را از ان نامو خنگان
 اگر از نه سر گذشت نخست
 چنان داد مشوه که چون شهر پای
 ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
 با صطرخ شد تاج بر سر نهاد
 عیار ترا یکمیا سار کیت
 هنوز از تو هر چه نبرد افتند
 گر از در آبی دیارت کجا
 نمانی با نقش و پیدان
 زبان خود عهد اردو این
 ز ما یاد گاری جان تو کنی
 کسادی بینا و کالای او
 نشا ط سخن را یکا کیت بجای
 فسونی غرودم تا نشنگان
 باندیشته نغز و رای درشت
 بملک سپاهان بر کور و کار
 بنوش بسی در سپاهان رنگ
 بجای کیو مرشد شد کیتا د

در گنج اسکندری باز کرد
 از دامن گهر سوخ زو بر کلاه
 بر آراست از خلعت خمری
 همه عالم از نور او بهره مند
 به او نگرود و همی چون خوش
 خصال جهان را ازی است بر
 بر او برین بر میاور فغان
 چراغ تنم را از روشن است
 بختیگر رخسار سحرانماز کرد
 ز بس گنج و اذن بایر پان
 بهار از پیر ایهامی نوی
 بهما که بود آفتاب بلند
 بلند آفتابی که شد گنجش
 جهان را بخششده بایهش
 با ساقی آن شیرین معان
 چراغی که در چشمها روشن است
 ششمین سکندر در هجرت کیان بدرالملک صطرخ
 بگو ای سخن کیانی عجب
 که چندین نگار از تو بر ساخته
 از خانه خیزی قرار است کیا
 ز ما سر براری و با ما نه
 سخنان دل نبرمان تست
 ندانم چه مرغی بدین نیکی
 بدین بین چه عاقبت بالای او
 بیارای سخگوی چاک بر سر
 سخن را از ان نامو خنگان
 اگر از نه سر گذشت نخست
 چنان داد مشوه که چون شهر پای
 ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
 با صطرخ شد تاج بر سر نهاد
 عیار ترا یکمیا سار کیت
 هنوز از تو هر چه نبرد افتند
 گر از در آبی دیارت کجا
 نمانی با نقش و پیدان
 زبان خود عهد اردو این
 ز ما یاد گاری جان تو کنی
 کسادی بینا و کالای او
 نشا ط سخن را یکا کیت بجای
 فسونی غرودم تا نشنگان
 باندیشته نغز و رای درشت
 بملک سپاهان بر کور و کار
 بنوش بسی در سپاهان رنگ
 بجای کیو مرشد شد کیتا د

بر آرمیم از گنج ویرانه را
 ز بیدار شدن نترسد تدر و
 همان شیر با گورنار و گزند
 ز میکان بدی را که میزد دور
 بپای کشش در غنیمت داختم
 نذا دم بد زندگان دگر
 مگر کا شکارا بشیر
 نه بی جت خرنه سو ختم
 و گر بشکنم مویا بیم هست
 تو انم درو کوتیسا نیز کرد
 ز چشم بدان رست گاری دما
 یوشنه را دست بند بر فلک
 کشاده بشاه آزمای
 وزان بواجمان درو انه خوی
 دران انجن گشت شاه آزما
 اگر بخشی از کشوری بهتر است
 باندازه قد را و گنج خواه
 نجات بردشته که خیر است کم
 بانجم رساند سر از انجن
 باندازه خود دگر دی سوال
 یکی کم زمین دیگری از تو بیش
 گزاف سخن را نپاید شنید
 اگر آفریست تا گفت به

فرستاده کنم دیو پرستانه را
 کجا عدل من سر برادر چو سر
 شبانی کند گرگ با گو سفند
 بدان رابه نیکی کنم نابود
 کسی را که من سر برادر ختم
 و گر همی را دیده ام جگر
 میختم نهانی کیسه را بر
 نه در کس خانه سوزی انتم
 نخواهم که اگر میکی شکست
 گر از من بشی رسته چشم آورد
 خدایم درین کار یاری دما
 چو این داستان گفته شد مکی
 دران انجن بود بسیار کس
 ازان بوالفضولان گنج گوی
 چه و هنده بود حجت غایب
 که شاما مرا یکدم دروغ است
 همانا ارگشت از خداوند گاه
 چه و هنده گشتا چه از یکدم
 به ار ملک عالم بخشیدن
 دگر بار شده گفت کای بدنگال
 دو حاجت نمودی نه بر جای
 باندازه باید سخن گسترید
 سخن کان با بر و برادر گره

ان که میگوید که در این دنیا
 هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است

چون که در این دنیا
 هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است

و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است
 و هر چه میبینی و میشنوی
 همه آنست که در کتاب
 الهی نوشته شده است

و گر پیشی کرد مرد دلیر
 چو گونی که یک رویه بستیم یار
 ملک گفت سرو زرخم زین گروه
 شتر رستنی زیر زریب بود
 به ارشاده را جای با خد بلند
 و گر زیرگی گفت کاش شریار
 تر از یو ریازی در دل ست
 ملک گفت کار ایشان ضروری
 من از شخص خود را چو گلشن کنم
 نه بینی که چون بشکند نو بهار
 از آن نکته مر دم تیر خوش
 و حاتازه کردند بر جان او
 از آن بر دباری گزید یافتند
 بآیین جمشید فیروز شاه
 نوازش همیکه و بامندگان
 فرستاد نامه بهر کشور
 گر امیدشان دل با فسونش
 جهان را بفرمان خود رام کرد
 خراب جهان جمله آباد ساخت
 بیاساقی آن صرف بجا ده رنگ
 مگر چاره سازم درین سنگ

که بالا چو اسکی و خلقی زیر
چراغی و بالا و داری بکار
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر آدمی به که بالا بود
که تا دید باز و شود بهر مند
خردمند را بار عونت چو کار
بنیور چه پوشی تنی گزینست
دهد چشم بینندگان را فرسود
شمارانخو دشمن روشن کف
به و چشم روشن شود روزگار
پرازد لعل و پیروزه کرد و گشت
بجان باز بستند بجان او
بفرمان او پاک رشتا نشد
منشی بر سر گاه جزب گاه
نگهداشت آیین فرخندگان
بهر مرزبانی و هر مهری
امان و او نشان از شینون خوش
در آرام کرد و آرام کرد
دل نگران از غم آزاد ساخت
بمن ده که پایم در آمد نیک
چو بیجا ده از سنگ پایم گز

فوتنادر سکندر اسطورا پاروشنک بیوتان

[illegible]

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

که هر روز شب بازی گویند
خیالی نماید بزرگ دیگر
نه نیست مگر با جوی دست
و گر گونه شده صورت روزگار
مپندار کین خانه گرد و دریاپ
جانا که عالم بمان عالم است
رفیقان گدشته و یاران شدند
که یاران زیارن نماند باز
خرنگ بر آخور خود رود
که اورنگ شان نشد جای
بینی مبتن و کام خود کم گرفت
جهان دین سبب او نشان یاری
هان کن که او کرد کوتا فکن
همی گشت بر کام او روزگار
بفرمان او گشت بیدست زور
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جلد در زیر تشیر داشت
که حسرت ایمن آبار وی بر
کز آن طالع آمد شمار دست
سخنهای پوشیده با او بر افند
نخواهم بیکجا بشنم پای نیست
جو آفاق گردی نخواهد دم
نوامد از من در آفاق چیست

فلک ناله رازان سکر و کند
کند بر زمان صلح و جنگ دیگر
همه بودیها که بود از نخست
هم از پر و بشمای پروردگار
سرکش ماگر در این نجو اسب
تبا کس که از روی عالم گشت
چو سادیم چون سازگار گشتند
بهرگاه خود توشه ره بسازد
شمار انجام گرچه بر پرورد
گزارش چنین کرد گویای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت
صلاح جان چیست ازین دادگر
جهان پادشاه آن شاه کن
چو بر ملک آفاق شد کارگار
جش تا خراسان زمین تا بغور
هر کشوری قاصدان تا خفتند
همانند ارگرچه دل شیر داشت
بنیو و اعتمادش دران مژدوم
شی کاسان طالعی داشت چیست
فرستاد و دستم رخ در آفراند
که چون ملک ایما نم بردست
گر دنگی چون فلک عالم
ببینم که در کرد آفاق چیست

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

نه بر رخ زون بکشد
فراهم شدن در پیرا گندگی
برون بوز شادی بر افروختن
در پیاری در گریز و بفرار
که آهمن بسی خیر و از گریز
بهر غیب و آن کس نداند بگوید
که بباد تو وصل لایق و دست
و کارا فرین کار ما سخن
اگر چه ده گزیناری به است
چو گوئی کزین به شوم به شوی
زیر ده دران به ده دارم تو با
که شد زب اوزیب آرای من
چو بر زد بگرد و آن سب بارگاه
فرستاد با استواران دم
جهان را بکشتن نگه داشت باس
خز و نه یک جو صحنی یا و او
شب روز در کار بیدار بود
نوا می نه زو نه از زندگ
نکر و اسیر رنجست پند آمدش
برون از خط دل نهاد و پای
پیدا و پیرا یعنی را نشان
از و بهتری را قوی کرد و شست
از آن به یکی شهر دیگر نهاد

سبازک بود و فال فرخ زون
بندی نمودن در گندگی
چو شمع از ورون جگر سوختن
چو عاجر شود و در چاره مگال
کلته آر و از یک و یکی چنگ
دری را که از غیب شد ناپید
به بهر و زن فال کان سوخت
ز خاکسه عد در کار انداختن
درین پرده کا نصاف یاری ده
مرخ از زاری که فر به شوی
و لایر ده ننگ ست یارم تو با
گز از ده بیت غرای من
خبر مید به کان بیاگیر شتاه
فرستاد فی را و آن هرز بوم
چو گشت از دستوس جهان بپرس
همه عالم از شد و ده و او
سکند که فرخ جهاندار بود
بسا جهان بر بسا زندگی
جهان کر چه در کس آمدش
باز و ن کس نیار و رای
پا ز و کس را اگر دشمنان
و گر چیز به و زنی را بکشت
اگر بوم شهر می زیم پر کشاد

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

زبان جبین خود و نه پند صواب
سکندر که کرد آن عمارتگر
زیر گار جبین تا حدی بران
و شمشیر طلب کرد هر سردی
و زان تخمنا که بود و لفریب
جهاندار فرمود که شکنا ب
ازان پس که چندین برادر برین
خدیو جهان در جهان تا فتن
هزارها همای عرب خوانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
هاتان کعبه را نیز کین جمال
چو ملک عجم را می شد شاه را
بخشید و ارکان گنج و زر گرفت
سران عرب از زرافشان او
چو دیدند بر و زنی لشکرش
چنان تا خست بر کشور تازیان
هر مغزلی که غنان کرد خوش
بخورده و ترشهای باستانی
باندازه و ترشهای خوش
هم از تازی اسپان صحران
هم از نیزه خلی سی امش
شتر نیز هم ناکه هم پیراک
ادیم و در تنه های غریب

که این را کند خوب اثر آراب
کجاستا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر سامن
بر ان آرز و سالها مانده بود
عرب نیز میزد خوی را پیش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبر مش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر آرد
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب

این را کند خوب اثر آراب
کجاستا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر سامن
بر ان آرز و سالها مانده بود
عرب نیز میزد خوی را پیش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبر مش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر آرد
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب
این را کند خوب اثر آراب
کجاستا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر سامن
بر ان آرز و سالها مانده بود
عرب نیز میزد خوی را پیش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبر مش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر آرد
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب

و تو ای بنام آن سوار بکس
و گیر آن ارمن هو اخوام او
همه باده بر یاد او می خوردند
اگر شاه تار و بر و تا خشن به
جها نذر کین زور بازو خشنید
بار من در آمد جو در پای تند
فر و شست ز آلاش آن بوم با
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز انجا ششویون بر انجا زد کرد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سپید را سخا ز بوم
دو ال حکم زو کار که دجست
روان کرد مرکب چو کار اگلا
بسی گنهای که آقا یه بر ده
در آمد بدر گاه و رسید خاک
سکه رها ندر استیخته نورو
نوار شتری را با و راه داد
پیر رسید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خسته
سزا و ارا و غنمی شش هوار
دو میاد و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد گنجور کار از گاه

بر ارد و وال از تن تند شمر
کمر بسته بر رسم و پر راه
خسراج ولایت با وی بزد
ز ما خواهد این ملک پر و شوق
سپه راز با بن باز من کشید
جهار شد از گرد او پای کند
ببندد اندام من شهر روم را
پر شدن آن شمشیر نو بدان
در کین با نجا دیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
پرو دانست کار و شمشیر و روم
دل روشن از کینه شاه شست
بوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو سپه
دل از دعوی و غش زنی
چو دید استخوان مردی ز زانو زد
نیز و یک شمشیر و طنکاه داد
بشیرین زبانی ز اش کرد گرم
کند پیل بالا بر و گنج رینه
بر اراید از طوق و از گوشه
دب زیت پاوشاهی تمام
که فرمود شمشیر نو سپاهی

و تو ای بنام آن سوار بکس
و گیر آن ارمن هو اخوام او
همه باده بر یاد او می خوردند
اگر شاه تار و بر و تا خشن به
جها نذر کین زور بازو خشنید
بار من در آمد جو در پای تند
فر و شست ز آلاش آن بوم با
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز انجا ششویون بر انجا زد کرد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سپید را سخا ز بوم
دو ال حکم زو کار که دجست
روان کرد مرکب چو کار اگلا
بسی گنهای که آقا یه بر ده
در آمد بدر گاه و رسید خاک
سکه رها ندر استیخته نورو
نوار شتری را با و راه داد
پیر رسید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خسته
سزا و ارا و غنمی شش هوار
دو میاد و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد گنجور کار از گاه
بر ارد و وال از تن تند شمر
کمر بسته بر رسم و پر راه
خسراج ولایت با وی بزد
ز ما خواهد این ملک پر و شوق
سپه راز با بن باز من کشید
جهار شد از گرد او پای کند
ببندد اندام من شهر روم را
پر شدن آن شمشیر نو بدان
در کین با نجا دیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
پرو دانست کار و شمشیر و روم
دل روشن از کینه شاه شست
بوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو سپه
دل از دعوی و غش زنی
چو دید استخوان مردی ز زانو زد
نیز و یک شمشیر و طنکاه داد
بشیرین زبانی ز اش کرد گرم
کند پیل بالا بر و گنج رینه
بر اراید از طوق و از گوشه
دب زیت پاوشاهی تمام
که فرمود شمشیر نو سپاهی
و تو ای بنام آن سوار بکس
و گیر آن ارمن هو اخوام او
همه باده بر یاد او می خوردند
اگر شاه تار و بر و تا خشن به
جها نذر کین زور بازو خشنید
بار من در آمد جو در پای تند
فر و شست ز آلاش آن بوم با
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز انجا ششویون بر انجا زد کرد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سپید را سخا ز بوم
دو ال حکم زو کار که دجست
روان کرد مرکب چو کار اگلا
بسی گنهای که آقا یه بر ده
در آمد بدر گاه و رسید خاک
سکه رها ندر استیخته نورو
نوار شتری را با و راه داد
پیر رسید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خسته
سزا و ارا و غنمی شش هوار
دو میاد و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد گنجور کار از گاه

و او ای ملک چون به ملک افش
ز طوقی ز و تاج گوهر نشان
بکش شیشه زبان بر شاد
شسته بنده تر شد در آن بدگی
میان بست بر خست شهر بار
سخر و پرستی چنان غاصت
بان مرز و روشن تر از صحن باغ
سواد می چین دید و اناسی در
چین گفت و اناسی در میان
در آن بوم آراستند چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شنا کنان رفت زان هر حلقه
دو هفته کم و بیش و بر کوه و دشت
چو از مرغ و ماهی تنی کرد جایی
ز تقسیم آن زن خبر دار بود
جآن بنزدید از بسی گشت رود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
درین نعم که از شناسی سو ختم

چو شید بیفرو اسکندر
شد از سر فرمان گردگان
ز ایند بر و آفرین کرد یاد
سرافرازشد از سر انگندی
وزان پس همه خدش بود کا
که از جلا خا خکان در گذشت
فرزند ه شد چیم شه چون چراغ
بر اسود زان خرمی یافت بهر
که تقی زو شد عمارت پذیر
شب و روز خرمی گشت
اساسی نهادن بر این روم
عنان کرد و بر صید صحرا
بصید انگلی راه را می نشست
نبوشتا بر در بردع آورد پای
که با ملک و با مال بسیار بود
بسر سبزی آمد بر اسخا فرو
چو آب روان نقشه را در جوی
بمن ده که می خوردن آنو

رفتن سکندر در ملک بر دوع

خوشا ملک بر دوع که قصای و
تویش گل کو بهاری و د
بهشتی شده همیشه پیرانش

که اردی بهشت ست در ماهی
زشتان سیم بهاری و د
در کوثری بسته در دوش

و او ای ملک چون به ملک افش
ز طوقی ز و تاج گوهر نشان
بکش شیشه زبان بر شاد
شسته بنده تر شد در آن بدگی
میان بست بر خست شهر بار
سخر و پرستی چنان غاصت
بان مرز و روشن تر از صحن باغ
سواد می چین دید و اناسی در
چین گفت و اناسی در میان
در آن بوم آراستند چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شنا کنان رفت زان هر حلقه
دو هفته کم و بیش و بر کوه و دشت
چو از مرغ و ماهی تنی کرد جایی
ز تقسیم آن زن خبر دار بود
جآن بنزدید از بسی گشت رود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
درین نعم که از شناسی سو ختم

چو شید بیفرو اسکندر
شد از سر فرمان گردگان
ز ایند بر و آفرین کرد یاد
سرافرازشد از سر انگندی
وزان پس همه خدش بود کا
که از جلا خا خکان در گذشت
فرزند ه شد چیم شه چون چراغ
بر اسود زان خرمی یافت بهر
که تقی زو شد عمارت پذیر
شب و روز خرمی گشت
اساسی نهادن بر این روم
عنان کرد و بر صید صحرا
بصید انگلی راه را می نشست
نبوشتا بر در بردع آورد پای
که با ملک و با مال بسیار بود
بسر سبزی آمد بر اسخا فرو
چو آب روان نقشه را در جوی
بمن ده که می خوردن آنو

رفتن سکندر در ملک بر دوع

خوشا ملک بر دوع که قصای و
تویش گل کو بهاری و د
بهشتی شده همیشه پیرانش

که اردی بهشت ست در ماهی
زشتان سیم بهاری و د
در کوثری بسته در دوش

و گزیده نردیک بودی بر پیش
 بدیدار مردان نیار نشین بود
 بکبد با نوسه فارغ از کجی
 و طگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون و ریشه
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سه ابد و رابر شر با کشید
 فرو مانده ان زین کاشی
 که این تهن درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر زور یا سببه پاک
 نهنگام سختی رعیت نواز
 قفا خیز نسل کیسان آورد
 سپه دار و اورانه بنده سپاه
 نه بنید ولی روی اورا کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خور و شیر
 بر زو بر اندام ایشان ز شرم
 و گزیده افتد در بالا بزم
 چو دلدرد خورشید و در شب چراغ
 که بنزد در ایشان نردیک و دور
 شتر خود کند در سمر نهان
 لب از لعل کانی و دندان زو

گشتی ز مردان کس بر در پیش
 بجز زن کسی کار سازش نبود
 ز نادانان رای زن در میرای
 علامان با قطع خود ساخته
 کشتی از علامان زین خراو
 بهر جا که بیکار فرمود نشان
 سگد ز چو شکر آینه کشید
 در آن خرم آبا و مینو سرشت
 چرخ سید کین بوم رخ گراست
 شود و کین مرز را راسته
 زنی از بسی مرد چاک تر
 قومی رای و روشن دل و مرزا
 بگردی کر بر میان آورد
 کلمه ایش هست را و بی کلاه
 علامان مروان و وارو سببه
 زمان سمن سینه و سیم ساق
 بهر ناپستان و بالا جو تر
 کجا قاقی یا حیرت نرم
 در شیان نه بنید و لیر
 زین شنده هر یک در یون باغ
 نظر طاقت آن عیار و زو
 گویش کسی کاید او از نشان
 ز لعل او زو گردون و گوش

و گزیده نردیک بودی بر پیش
 بدیدار مردان نیار نشین بود
 بکبد با نوسه فارغ از کجی
 و طگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون و ریشه
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سه ابد و رابر شر با کشید
 فرو مانده ان زین کاشی
 که این تهن درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر زور یا سببه پاک
 نهنگام سختی رعیت نواز
 قفا خیز نسل کیسان آورد
 سپه دار و اورانه بنده سپاه
 نه بنید ولی روی اورا کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خور و شیر
 بر زو بر اندام ایشان ز شرم
 و گزیده افتد در بالا بزم
 چو دلدرد خورشید و در شب چراغ
 که بنزد در ایشان نردیک و دور
 شتر خود کند در سمر نهان
 لب از لعل کانی و دندان زو

[illegible]

ز تیغ سکنه ر چه رانی سخن
 مرا خواند اسی و خود بدامد
 فرستاد اقبال من پیش من
 چنانکه ارگفت اسی سزاوارت
 سکنه محیطست و من جوی آب
 مرا چون نمی در عیار کسی
 دل خود در عهدی آزاد کن
 سکنه ز چه گوئی چنان بکس است
 بدرگاه او پیش از دست مرد
 دیگر بار نوشتا به هو شمنه
 کزین پیش برد لری مباحش
 ستیزه میاد درین داوری
 پایست بزرگست و نامت بزرگ
 دستاد در نیست این تیر
 نه چاری خویش را که کشد
 در اید به تنیدی و خوشکاری
 جزین نشای پوشیده است
 جواش چنین داد شاه دیر
 اگر من بچشم تو نام آورم
 مرا با پیام بزرگان چه کار
 اگر تنیدی ز پر پیغام هست
 اگر در میا بخی دلیده ام
 در این ششمان و هم کیان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه زنی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بختی است کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید به ست
 که ناید ز رو باه پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

۱۶۶
 چو ماهی در خلیج آب گشت او
 جهان در جهان خیل و خرگاه دید
 بو اگشت گلگون و صحرانفش
 نمی بود زه بر در صحرایار
 سر نوبتی دید بر او ج ماه
 ستونش زو و میش از سیم ناب
 زمین بوس شاه جهان در خست
 وزاد نبوبت که شهر یار
 مرا گنجه بر سایه یک کلاه
 به پیش جهان را پیر و زهر
 شده مرد بیننده را زهر آب
 نه یارای جنبش نه یارای گفت
 بلزید زان در گه تن گیار
 در و ماند آن شیر مردان سنگت
 یکی کرسی از چون اقباب
 عروسان دیگر فراز سرش
 بران آمدن شادمانی نمود
 اشارت چنان رفت باریها
 خورشیدی خوش در میان آورد
 زمین گشت چنان خوش گوشت
 نه خمر و نه شیرین نه دیر و نه آب
 گرامیده شد گرد و غبار
 فرو ریخته کوه از مهر کنار
 روان ماه و یان پس پیش او
 پرین چه لشکر شاه دید
 از آن پرینامی زرین و زین
 زینش نوبتیه می گوهر نگار
 نشان جست آمد بدرگاه شاه
 زده بارگاه می بر شمشیر
 فرو داد از بارگی بار خوست
 رقیبان بارش کش و دمار
 سران جهان دیده در پیشگاه
 کر بر کمر تا جدران دهر
 خان کریس رونق نور تاب
 همه شسته باز نقش دیوار جفت
 عروس حساری جو دیدان چهار
 زمین بوس کرد آفرین برگرفت
 بفرمود خمر و که از زین تاب
 عروس جهان نشان از برش
 بر سید و پس مهربانی نمود
 نشسته را چون دل اندکای
 که سالار جوان خور و جوان آورد
 نخستین ز جلاب نوشین شربت
 یکی جوی زان خوش نوشین گلاب
 نهادند خوان احمی بیدرین
 زهر نعتی کا بد اندر شمشیر

از صحرایار
 از صحرایار
 از صحرایار

این ماهی در خلیج آب گشت او
 جهان در جهان خیل و خرگاه دید
 بو اگشت گلگون و صحرانفش
 نمی بود زه بر در صحرایار
 سر نوبتی دید بر او ج ماه
 ستونش زو و میش از سیم ناب
 زمین بوس شاه جهان در خست
 وزاد نبوبت که شهر یار
 مرا گنجه بر سایه یک کلاه
 به پیش جهان را پیر و زهر
 شده مرد بیننده را زهر آب
 نه یارای جنبش نه یارای گفت
 بلزید زان در گه تن گیار
 در و ماند آن شیر مردان سنگت
 یکی کرسی از چون اقباب
 عروسان دیگر فراز سرش
 بران آمدن شادمانی نمود
 اشارت چنان رفت باریها
 خورشیدی خوش در میان آورد
 زمین گشت چنان خوش گوشت
 نه خمر و نه شیرین نه دیر و نه آب
 گرامیده شد گرد و غبار
 فرو ریخته کوه از مهر کنار
 روان ماه و یان پس پیش او
 پرین چه لشکر شاه دید
 از آن پرینامی زرین و زین
 زینش نوبتیه می گوهر نگار
 نشان جست آمد بدرگاه شاه
 زده بارگاه می بر شمشیر
 فرو داد از بارگی بار خوست
 رقیبان بارش کش و دمار
 سران جهان دیده در پیشگاه
 کر بر کمر تا جدران دهر
 خان کریس رونق نور تاب
 همه شسته باز نقش دیوار جفت
 عروس حساری جو دیدان چهار
 زمین بوس کرد آفرین برگرفت
 بفرمود خمر و که از زین تاب
 عروس جهان نشان از برش
 بر سید و پس مهربانی نمود
 نشسته را چون دل اندکای
 که سالار جوان خور و جوان آورد
 نخستین ز جلاب نوشین شربت
 یکی جوی زان خوش نوشین گلاب
 نهادند خوان احمی بیدرین
 زهر نعتی کا بد اندر شمشیر

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'مستطاب' and other cursive script.

<p>برسم منان بوی خوش سوختند که می خوارگان را در وخت خست همی بر دوشب را بشاد می بسر چو شبنم گشت سو و غدا لا جور در اموده شد خردانی بساط خراش در راه بکبک و تدر و نوا این بود مهر و مهرگان فشانند بجاده بر روی روز زنجباده گون گل پیامی بیا زنجباده رنگ چه بجاده کن</p>	<p>نظر تو شد کاش آفرینستند ز باوه چنان آتش بر فروخت بر و دوسه و لعل می برگ چو شبنم گشت سو و غدا لا جور در اموده شد خردانی بساط خراش در راه بکبک و تدر و نوا این بود مهر و مهرگان فشانند بجاده بر روی روز زنجباده گون گل پیامی بیا زنجباده رنگ چه بجاده کن</p>
---	---

واستان چنان شکلیه

<p>ای شادی شرو از جهان نامم نشسته شامان سرافکند پیش بر ارمیده دست محاسن تمام خردسان بگردشش کرد در کرد اتفاقی بچندین عوس و گرد حرم کرد توان شکار نگشسته یک ذره نازم او زین خشک و بالین چمنیدرم بازی گرفتن سو حرم آساید گره بست چون پشت باهی ایچ شده کار گر گینه و ودان بزرگ</p>	<p>بچشمن فریدون و نور و زحم چنانکه از بنیست بر خست خویش نوازدگان می در و دو جام می نوش و خوشایند چون شکر بر آن محلی که سکر فلیتوس می آید که دود و دود سپینه کار یکایک همه شکر از شدم او هو اشرد و خرگاه نور شیدگی برون فت از چاه و لوا فاسد درم بر درم کیسه و کوه شخ دسته دم فرو گیر چون چمن گرگ</p>
--	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the cursive script.

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, written in cursive script, likely commentary or additional verses.

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر شود تا بهر که گنج بود
بر آنگه بهر یک دران کو و د
چرا بهر یکی بر سر مال نوز
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر شکار و دیگر در اندر
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه روم کرد جای
یکی ز بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت که بود
که تا بهر که او را بهر شایسته
بهو از آن گنج درینیه مال
که تا بهر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر شایسته
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت را پای پیچ
بیاستی آن می که ناز آورد

بوی را تا گنج پنهان کند
طلسم کند بهر یک از خود و عیان
ز بهر تیره چاهی براند نور
نور در پیش بهر شیش آورند
سید را ملاست دران رای دیه
طلسم بران گنج بر پای کرد
نمان کو و کو بر دوش پیچ بود
بغل گنج یو سنجیده خود باز
بر انجخت شکلی ز مثال خویش
که خه را و گر گون شد آموزگار
خود ماند گنج اندران زو بوم
بکان گنج پنهان نیامدین ساز
سید گنج یو سنجیده شستما فتند
بشکل چنان در کشیدند پای
بجهو طاعت پیر داشتند
بدان و میر و او شد و د
از آن نامه گنجی آرد و دست
بسی گنج مانده از آن گنج و
کشد آن صفت را چاکری
از شیرید باشد و گر اندر
وزان گنج پارچ خود میکنند
که باجم فرو رفت زمینان گنج
جوالی دهد عسر را ز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر شود تا بهر که گنج بود
بر آنگه بهر یک دران کو و د
چرا بهر یکی بر سر مال نوز
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر شکار و دیگر در اندر
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه روم کرد جای
یکی ز بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت که بود
که تا بهر که او را بهر شایسته
بهو از آن گنج درینیه مال
که تا بهر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر شایسته
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت را پای پیچ
بیاستی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر شود تا بهر که گنج بود
بر آنگه بهر یک دران کو و د
چرا بهر یکی بر سر مال نوز
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر شکار و دیگر در اندر
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه روم کرد جای
یکی ز بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت که بود
که تا بهر که او را بهر شایسته
بهو از آن گنج درینیه مال
که تا بهر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر شایسته
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت را پای پیچ
بیاستی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر شود تا بهر که گنج بود
بر آنگه بهر یک دران کو و د
چرا بهر یکی بر سر مال نوز
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر شکار و دیگر در اندر
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه روم کرد جای
یکی ز بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت که بود
که تا بهر که او را بهر شایسته
بهو از آن گنج درینیه مال
که تا بهر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر شایسته
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت را پای پیچ
بیاستی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر شود تا بهر که گنج بود
بر آنگه بهر یک دران کو و د
چرا بهر یکی بر سر مال نوز
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر شکار و دیگر در اندر
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه روم کرد جای
یکی ز بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت که بود
که تا بهر که او را بهر شایسته
بهو از آن گنج درینیه مال
که تا بهر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر شایسته
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت را پای پیچ
بیاستی آن می که ناز آورد

۱۶۴
 درین طلقه لای غلامی زند
 که زن نیکو یابد بر خنجرش
 که آن در ده با شمشیرش
 که می بازی به بیکی بکشد
 به بیکی در کجا می فروشد
 فرو شده و شک را ناگه
 بد آنکس که با سحر انجام میدهد
 دم از این مان زدی ده سال
 بر آن نام گویشی که دسو
 به آن را بر خویشش نگه میدار
 نظر پیش کر سه با نهادگان
 به تو گشش زد و نه خاسته
 از ایشان به دست مدد خواستی
 که فیرون را فرق کردی و شک
 از این پیشه گوشت تنگ آورد
 تعلیم تو دولت آموزگار
 تو را به نوازی سخن و حکمت
 تو را به سکون و پنداری برآید
 گو تا کیم آهسته و ایزم خرد
 در دست تو سکروان زیم

کسمی کو ورنیسکامی زند
 به بیکی چنان پرو و نام پیش
 بد آنکه در گریه و تشنه
 به میخه این ای مرد بیکی بکشد
 به بیکی جامه در نیک نامی پیش
 نه بیکی که با شمشیر مشکین حریف
 به از نام نیکو در نام نیست
 که از ده کت تو این عیال
 سکندر که آن نیکو می نمود
 به سوی نیکان تو را نشانی
 و کشور کشایان شهر و دکان
 که از هر سه خلوتی یا سته
 شهر جا که در سه تیار است
 به آنکه زن بود و در جنگ
 به سبایی که با او گشت با ندر
 به دله کای و ابرو و زنگار
 تر افتخ و فیروزی از شکست
 به شمشیر باید جان را کشاد
 چه هست سلامت و دست
 از این پس که با هم نبردان گیر

این ده که این پرو و نام پیش
 جماعت کجاست به نام
 که در این پرو و نام پیش
 که در این پرو و نام پیش

چه دانستی ای زاهد خوشنما
و حاکم و زاهد که دل شاد باش
ز اقبال باد اخترت خاسته
اگر نیک بشناسی شاه را
نه آئینه تنها تو داری بدست
بصد سال کور یا ضلالت دور
و اگر آنچه پرورد خداوند راست
به نیروی تو شود مروت در دست
ز عمر و ز کین کم یار نیست
همان را ندیدم وفادار سیاه
چو بر سر تخته اندازد کار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار
هر کسی به جوار می ندارد پیچ
گیا پوشش و قوت من هم گویا
بدوشمار که ز سربایان و گویا
سبب چیست با تشنگی چون
درین غارتن انگلی چو تویی
شاندار است ای جهان پیر
خدا است زاید و نیم کرد
کلیدی نهشتی در میان گفت
چو من از این عالم بگریزم
تو در نیم شب گری یا در روز
گر که کلیدی تو نیست من

که اسکندر مین برین تنگ نهار
زند ستگاری آزاد باکش
به پیروزی دولت آراسته
شناسد بشب هر کسی ماه را
مرا در دل آینه تیز هست
یکی صورت آخر تواند نمود
که چونست زاهد درین تنگ جای
تواند ترا بچه بود و مکن نیست
کس از زندگان چون من آزاد
نخواهد کس از میو فایار سی
همین گوشه دیدم سر او را خویش
بس است آشنای من امروز کار
که پری و بد نافع را هیچ هیچ
کم رنگ را از بدین کینیا
ندیدم کسی خبر تو نایندگان
به یکس آخری را بچه خند یار
بلر پاس شه را کنم بهندوی
ازین آمدن و استقامت ناگزیر
یا هر دو آن هر دو نسیم کرد
کایه را تو تو تو تو تو تو تو
کس با منی خوش تو میسر
کایه را تو تو تو تو تو تو تو
کشته شود کار این اسلم

[illegible][illegible]

درین روزهاست که این تیغ کوه
 که در روز و شب کاروان را زانند
 درین جست و جویم که یکشامیش
 تو نیز از بهت گریه یاری
 زرین شود راه پر و آفتاب
 چه آگاه شد مردان و شناس
 یکی منجیق از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته منجنیق
 بش گفت برخیز و شو باز جای
 چه شانه شده اسیر بزم خویش
 دیگر بار مجلس بیار می کنند
 کس آمد که زبان این کو سوار
 بغر نموده تا بیا رنزد و د
 چه بر شد و خاک وزانده پیش
 خبر کرد کامشب به نیروی شاه
 و ویج قوی دین دشمن است
 دشمن خدا منجنیق رسیده
 گرش منجنیق تو کردی خراب
 حراشیش و انم نوزین لشکرت
 جو حکم در آسمانی تربیت
 نگه کرد و شه سوی لشکر کشان
 چل روز باشد که مردان کار
 بنجدین سپهر تیغ الماس رنگ

بابی که برداشت بی توشه
 شمارا چهره می رساید درین
 بزرگان لشکر بخدا وری
 زمین پوشه دادند بر بزم شاه
 قوتی باد در ملک بازوی تو
 چنین حصارا تو دانی شناخت
 چونان ازین پرده آنگه شکیم
 فرستاده شد تا بدتر تا خشد
 دیگر روز بتدو شد آن حصار
 همه خلق آن در رعیت شدند
 ز وزیر و تنهای دیگر
 چون کار ایشان بدوخت شاه
 بجای ذرا قضا عمارا و شان
 در آن سنگ بسته ذرا جیهای
 خدایش را یکسر آبا و کرد
 نوای نشینان آن کو بهار
 که از سر خجاق و دشتی سرشت
 که هر که گزین سوختن با او را
 ازین روی باران باران رسد
 اگر در ملک هیچ بخشایش
 درین پارس که در دنیا یک نیست
 که زانوقت آن بیایان
 از دشت تا گزنا سر کوه

فرو ریخت از منظرش گوشه
که بی نیکردن بسا دازین
پشیمان شدند از چنان دوزخی
که خالی بسا د از توخت و کلاه
بقابا و نقد ترازوے تو
که یزدان ترا سایه خویش
بره آمدیم ار چه از ره شدید
از این روز زمان دژ پیر دختند
ره دژ کشا و ند بر شمس ریار
اگر چه ازین پس مخالفت بدند
بخدمت کشیدند سرش را بسره
همه لشکر خویش بخواست شاه
سودا و ده خود فرستادشان
عمارت بسی کرد بسیار جای
در قلع را خانه داد کرد
تظلم نمودند به نجام کار
درین روز تخی نیاریم گشت
زیانی درین گشت و آب آوردند
زیا بیکه آفت بجا نرسد
رسانا بپوش کشور آسایشی
عمارت کند تا شود سنگ بست
براحت رسد کار خزانان
بندند خزانان بهسم گرد

[illegible][illegible]

این سیدان و اشراف
که در هر حال و مکان
در هر وقت و در هر جا
در هر کس و در هر چه
در هر کجای که باشند
در هر کاری که بکنند
در هر کلماتی که بگویند
در هر چیزی که ببینند

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

چو شد تخت من تخت کاکوس دکی
این جام و این تخت آرسند
و گر آنکه بنیم که چون تخت شاه
پیش و پند را از کیمه رم
بگریم بران تخت پد رام او
پیشیم که آن تخت خسرو پناه
و زان جام آن تا جور بشنوم
شد اینی جان من زنگنه غور
بدان دیده دل را بر اسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر
فرستاده تنها بزر دار خویش
کمر بند و چو رب و دستنی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت
بگنجینه تخت بار پیش دهند
نشاند بر تخت کیمه و شمشیر
وران جام فیروزه رزمی
بهر چه خوش آید بداند
چو با استواران بر وخت راز
من اینجا نشینم بر فان شاه
شنش پذیر است در انخانه را
تن چارنج از فلان خاص
سوختن خانه زمین در نوشت
بر آمد بر انسان که تا سودت

همان خوردم از جام مجسمه
ولی ارم از جای بر فاسته
وران عار چون ساخت ارگاه
تا اینجا نشینم تا من انجا روم
زخم بر لبه جام او
چه زاری کند با من از دگر شاه
درودی کریم جام بر شوم
ز دایم ازان (گنج) آینه گرد
نور بر همه کار اسان کنم
بران و استخوان گشت فرمان
که پیش اور و نزل زاندا ز پیش
بهد هر همان پرستی کند
بسا زنده شاه فیروز تخت
چو خواهری خوشگوارش دهند
فشانند بر سر شاد نوش
بغیر وزی آند نزدیک دس
فشانند گردن در فرمان او
بش گفت کانهنگ رقت بسا
چو شاه از راه آید کیمه روم راه
هم خاکی بر دشت زانده را
چو زریکه آید برون از خلاص
بیا لاشدن ز سمان در کون
بر ان خنجر جان اید بر خنجر

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

تخت ابروین نام
تخت ابروین نام
تخت ابروین نام

<p>کرم از پی دیگران جای گرم چو سو داغچین تخت کردن بیا نه تخت ز دست نیکه او جای است چو بر تخت جاوید توان نشست چو در جام کینر و آبی ننسند بیا ساقی آن جام کینر وی لبالب کن از باره خوشه دار</p>	<p>که مار از جایی پیشین باد شرم که گورست مارانه تخت است جا کز این کی کنده دریای هست ازین پیشه تخت باید شکست بجام آبگینه بنساید فشانند که نورش دهد دید مارا نومی نبه پیش کینر و روزگار</p>
<p>در حق مدوح خود بطریق موعظت گوید</p>	
<p>شما شهر یارا جهان داو را کجا بزم کینر و ورخت او چو آن کوکب از برج خود درختان جناند اسیرت هست و فرماندهی جهان گر چه در سکه نام تست منه دل برین و لغز جهان دهر جهان بین که با مهربانان خوشی تجلی که نیرنگ سازد نمود بجامی که یکست شان نهاد کرد چو کینر و هفت کشور تو نغی در آینه و جام آن هر دو بشاه بهر شغل کار و زرای اوری توان تاج بخشی کزان تا جدار تو شادی کن ارشاد خواران کند</p>	<p>فلک با بگیم مشتری پیکرا سکندر که شد بر سر تخت او توفی کو کینه داران خسروان بجانیست گرد جهان دل ننی زین گر چه فرخ با رام تست که با مهربانان نسا زو سپهر زنا مهربانی چه آورده پیش بان تخت گیران چه بانی نمود بدان جام داران چه بیدار کرد ولایت ستان سکندر تونی چنان به که مینی بکن هر دورا ره او و فرود بجای اوری سریر پدر راشدی یادگار تو با تاجی ارثا جداران شد</p>

بهر شغل کار و زرای اوری
توان تاج بخشی کزان تا جدار
تو شادی کن ارشاد خواران کند
فلک با بگیم مشتری پیکرا
سکندر که شد بر سر تخت او
توفی کو کینه داران خسروان
بجانیست گرد جهان دل ننی
زین گر چه فرخ با رام تست
که با مهربانان نسا زو سپهر
زنا مهربانی چه آورده پیش
بان تخت گیران چه بانی نمود
بدان جام داران چه بیدار کرد
ولایت ستان سکندر تونی
چنان به که مینی بکن هر دورا
ره او و فرود بجای اوری
سریر پدر راشدی یادگار
تو با تاجی ارثا جداران شد

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

نه کی در چنین مانده خواهد بود
تو سر سبز باد درین گشتان
رساند از زمین بخت بد
در بانج را بسته نگذاشته
مبند او بر تو در خست
آوی مانده باقی که باقی بان
کجا بود و آشوب کجا تا ختم
سحر بر تو در خور و آرام
بزند آن گنج زنگاری بود
نبرد یک عالم بیان بین شاه
که تار از او باز بود تمام
رقمهای او خزان در حرف
سلسل کشید و خلی چینه بود
صافی نهان بود و نشناختند
عد و مای خط را گرفته اند
گر اندر میشد سوی آسمان
تا بین آن جام شاه ساخت
در آن تنگه ای آرام یافت
نخو ابد که سساز و کسب آگاه
که هر کو بر آن تخت ساد و
بر انداز و آن تخت یا قوت نگ
مهر اندر آن تخت مانده جای
چو کینر و آسنگ و واره کرد

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

برون آمد از دین تحت و جام
 گنبدان و شرح بسیار کرد
 چو شد شنبه و یک آن غارتنگ
 کز آن روز و روش بود داشته
 نماینده غار با شاه گفت
 رستی و از صاعقه سوخته
 بغارت مبر گنج غاری چنین
 بچنگ بدندان ریش رفته گیر
 سبب جستن پر دگیهای راز
 ازین غار باید عیان یافتن
 سکندر ز گفتار او روی یافت
 روان رهبر انبیا و فرزاد پس
 شد بیچ زن از بگذرهای سخت
 چو گنجینه غارش آمد بدست
 شکاف کن وید در ناف تنگ
 بهمنی دران غار شد شمس یار
 چو نختی شد آن آتش آمد پدید
 بفرزانه گفت این شرار از کجاست
 نگه کرد فرزند در غارتنگ
 فرزند زده چای دروید پیرین
 از آن دشمنانی کس که بود
 بران روشنی ره نمی بازست
 رشتن در کمر بست مرد لیر

سو غار کینه و آور و گام
 که تا شاه راسوی آن غار
 در آمدی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارش بر پناشته
 که کینه و اینک درین غارت
 بپیش کمر بر کرد و خسته
 در اندیشش نختی ز کاری چنین
 چو کینه و آخاف و خفته گیر
 کند کار جویندگان را دراز
 بغار از و کار توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او دگر هیچکس
 بدین غار اندر آورد و رخت
 بر اسناده شد مرد اندر دست
 رهی سوی آن رخنه باریک
 نشانی نگریاد از یار غار
 که شد سوخته هر که آسار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین بین نابد از خار تنگ
 که یافت از آن چاه نواری
 که جوینده راسوی آن ره نهد
 بر دراه روشن نمیشد دست
 فرزند دران چاه رخنه نهد

دران غار کینه و آور و گام
 که تا شاه راسوی آن غار
 در آمدی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارش بر پناشته
 که کینه و اینک درین غارت
 بپیش کمر بر کرد و خسته
 در اندیشش نختی ز کاری چنین
 چو کینه و آخاف و خفته گیر
 کند کار جویندگان را دراز
 بغار از و کار توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او دگر هیچکس
 بدین غار اندر آورد و رخت
 بر اسناده شد مرد اندر دست
 رهی سوی آن رخنه باریک
 نشانی نگریاد از یار غار
 که شد سوخته هر که آسار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین بین نابد از خار تنگ
 که یافت از آن چاه نواری
 که جوینده راسوی آن ره نهد
 بر دراه روشن نمیشد دست
 فرزند دران چاه رخنه نهد

درخت بوارشته شد بر دوت
می نایب ناخورد و هستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک
چو شامان کن خواجه شیخواری
زین آتشین خانه نخت جوش
ز شمع بنی تو ان رخت پرو
بلا تار ما کن زار کن
گزارنج صفحه سب لوز
که چون خسرو از تخت کیمروی
نشسته بی روز بالای تخت
مشتابند و پیک در آمد چو باد
بشاه جهان راز پوشیده گفت
که بر آستان بوس این بارگاه
نزداد ملک نایب شهسار
که شاه بر حل عقد یک داشت
چنان داشت ملک را پیش و پس
بشرطیکه در عهدش داشت
بچه الله از بیج بالا و پست
ولیکن چو گردنه آمد سپهر
زمانه بدینک و بد آستان
گشته درختی بر اندازد
گزارنده عفرتی آشوبناک
شامان که باو برستی کنند

به پیمان سرش نماند بید سرش
 اگر می خوری می پستی کنی
 محو زعفران تا لک روی لاک
 هر سان شود از وز سحر گری
 کسی جان بر دو کوب و سخت کوش
 بگو گرد و لفظ آتش کس نبرد
 سر انجام و بیا چه دشمن
 چنان در کشد نقش این لاجورد
 سولشکر آمد بجا بک روی
 بر اندیش کوچ می بست دخت
 باین پیکان زمین بوسه داد
 خبر دادش از آشکار و نهفت
 ز سخت صطرخ آدم نزد شاه
 سخن را چنین میناید عیار
 نیابت گزینش بر گماشت
 که آزارش نماند از کس کس
 پذیرفتار نگه داشت
 نیاید درین ملک بوی شکست
 بگرد جهان گردد از کین مهر
 ستاره گسی و دست که دشمن
 کند و عوی از تحم کاوش کی
 ستاننده چون از دنا بر پاک
 ز تیرش بگر چه دست کست

[illegible]

و این آیه را در سوره بقره آیه ۱۷۷ می بینیم

کشت را کفتم بر سر زنده پیل
همه خاک او را بخون ترکشتم
چو تو روی در آشتی داشتی
بیشترین سخنها می جان پرورت
دل را بر زنده نهاره بر زده
چنان کن که این عهدگی نمی
گران چار گوهر فرستی بمن
اگر بهشت کشور شود پیر سپاه
پهر نیک و بد با تو یاری کنم
فرستاده چون نامه بیکه خاک
دانشون و افسانه دلنوا ده
ز کید و فتنه های جادوی او
شیدم که جادوی بند و بست
چو لختی سخن زنده بر بای خوش
دل کید بند و بر انداز جای
بسی کرد بر شهر یار افرین
فرستاده کاروان را خوش
چو شد بهشت و کار شد ساخته
بهر با بتری شاه در اسجده برو
چوین چار پیرایه ارجمند
ز کج و زور و زور و فعل و در
ز نو لاجه بندی بسی بار
چو گوهر و اندیشه پیل زنده پیل

ز خون پنج روین بر اوم زیل
همه آب زو خاک بر سر شستم
عنان بر نه پیچیدم از آشتی
خدا و نرودم شدم چاکرت
بجاد و زبانی که بر زدی
در انبای جادو بر ما ند بجا
کنم با تو عهدی درین آیین
نگردد ملک تو مو قی تباه
برین گفتا استواری کنم
دروغ فرستنده بروی زانند
در جادو و یسا برو کرده باز
شده کید یکبار بند صری او
نخودم که بهند نوی جادو بهشت
ره آورده آورد و نهاد پیش
جما بخوی را شد پر تش نای
که بی او مباد اسپهرین
امان خواست یکفته تا کار ساخت
بسجید از کار بر داخته
پدیر فتنه را بقا ضد سپرد
گرا نهای دگر و دل بند
بسی مست پیلان ز تخمینه پر
ز خود و ز عجب و جز و ارنا
که نگذشتی از ان و شان بود پیل

نخودم که بهند نوی جادو بهشت
ره آورده آورد و نهاد پیش
جما بخوی را شد پر تش نای
که بی او مباد اسپهرین
امان خواست یکفته تا کار ساخت
بسجید از کار بر داخته
پدیر فتنه را بقا ضد سپرد
گرا نهای دگر و دل بند
بسی مست پیلان ز تخمینه پر
ز خود و ز عجب و جز و ارنا
که نگذشتی از ان و شان بود پیل

کشت را کفتم بر سر زنده پیل
همه خاک او را بخون ترکشتم
چو تو روی در آشتی داشتی
بیشترین سخنها می جان پرورت
دل را بر زنده نهاره بر زده
چنان کن که این عهدگی نمی
گران چار گوهر فرستی بمن
اگر بهشت کشور شود پیر سپاه
پهر نیک و بد با تو یاری کنم
فرستاده چون نامه بیکه خاک
دانشون و افسانه دلنوا ده
ز کید و فتنه های جادوی او
شیدم که جادوی بند و بست
چو لختی سخن زنده بر بای خوش
دل کید بند و بر انداز جای
بسی کرد بر شهر یار افرین
فرستاده کاروان را خوش
چو شد بهشت و کار شد ساخته
بهر با بتری شاه در اسجده برو
چوین چار پیرایه ارجمند
ز کج و زور و زور و فعل و در
ز نو لاجه بندی بسی بار
چو گوهر و اندیشه پیل زنده پیل

کشت را کفتم بر سر زنده پیل
همه خاک او را بخون ترکشتم
چو تو روی در آشتی داشتی
بیشترین سخنها می جان پرورت
دل را بر زنده نهاره بر زده
چنان کن که این عهدگی نمی
گران چار گوهر فرستی بمن
اگر بهشت کشور شود پیر سپاه
پهر نیک و بد با تو یاری کنم
فرستاده چون نامه بیکه خاک
دانشون و افسانه دلنوا ده
ز کید و فتنه های جادوی او
شیدم که جادوی بند و بست
چو لختی سخن زنده بر بای خوش
دل کید بند و بر انداز جای
بسی کرد بر شهر یار افرین
فرستاده کاروان را خوش
چو شد بهشت و کار شد ساخته
بهر با بتری شاه در اسجده برو
چوین چار پیرایه ارجمند
ز کج و زور و زور و فعل و در
ز نو لاجه بندی بسی بار
چو گوهر و اندیشه پیل زنده پیل

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انقم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان پی نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

دیر و زنی مرز مشکین سواد
که باشد مراد دل و دوستان
چو شد دوست بادوست در شام
خدا ایا رب آدم در ان راه دو
گر کار بر کام خوشش ایدم
زوریای چین تا بدریای روم
دماش و ده خرمی باز ده
که از ملک ماست شان نگر
دعاخواه و دانش ده و داون
فرستاد یکی بهر کشور
بر ار است تا شد بیونان
هوان استواری ز حد کرد و پیر
فرستاد چندین شهر بار
نوشش نگه داشت بار شاهی
که با دانش و داد بودش
ز فیروزی نیک خوانان خوا
سو فوریان زو سربارگاه
که بهند و ستان را چرا و اوده کرد
بدین دستبر و از جهان دستبرد
چو شان این دور بر یاد و
کز و پیر فرقت گردد جوان
گل زور از خوانی کس

فرستاد یکی بهر کشور

رفتن کند را از ملک بهند به چین

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انقم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان پی نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انقم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان پی نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

شکار افغانان در میان چین
 حیدر زین زیر سم ستور
 بفر اخته تیر پس لو سنگاف
 افریم گوزنان سرین تابهر
 گمان کشته کین ساخته
 پاشی نوک تیر خندک
 خیمه گردن دران حیدر گاه
 چو ترک حصاری زکار افتاد
 ز سودای شب بیهوشند وزنی
 تر نشسته فرو داد از بار گ
 تهدیر آسایش آورده رای
 چو خاتون پناه بخت مال زر
 جهانی بختند و زود و دانه
 ز کوس شهنش برادر خوش
 شده عالم این گیتی نور د
 طوید زنده آخر میبختند
 خبر شد بجانان که صحر او کوه
 در ادبکی سیل زیران زمین
 شتابنده سیل که در کوه و دشت
 نگر گشت زمین را شرباکند
 سیاه از دمانی که در بیج بوم
 حبش و غرور و فرمان اوشت
 بدار از دست بخت تاراج را

پیر و اخت از گور و آهوز زمین
 شده گور چشم از بی چشم گور
 بسی خانه آنکند آهوز نات
 ز پیکان زگرشته چون کان ز
 گوزنی بهر تیرے انداخته
 تنی کرد و صحرای چین را از رنگ
 یکی روز تا شب بس بر دشت
 عروس جهان در صحرای افتاد
 شده جو زنان گرد و سر بر زنی
 بهان لشکر شش نیز یکبارگی
 بنخلید تار و زمرست ز جای
 ز خرگاه خسلع بر او و سر
 چو یغما و غنچ مشد از و کشنی
 بینا و طلع در افتاد و جوشش
 در آن خاک یکاه کرد و انجود
 بسز انوران بر علف ریخته
 شد از نعل پولاد و پشان ستوه
 کفنی چین گذارد و ز خاقان چین
 ز طوفان پشینه خوابد گشت
 بلا که نهنگان دریا کند
 نیامد چنان تند شیرازی ز روم
 سیه شنی رنگ را فغان اوست
 ز شامان هند و سید تاج را

[illegible][illegible]

بر جای که رونق انگیزد کار
 و چرخش گردن نثار و درنگ
 جهان ایمن از دانش داد است
 بیدان سر شمسو اران بود
 چون خمد و خیال نوبت آیدش
 فراوان شکیب است اندک سخن
 سیاست کند چون بود کینه ور
 لبش در سخن موج طوفان زند
 تند بر پیران کند کار و
 پستاد بایز و به بیگاه و گاه
 چو دور زین کشد سر و آزاد را
 هم آورد او گر بود زنده پیل
 مباد که پیشش حرولی کند
 پیش و پیش چنبر جانند چو بار
 ملوکان که افسر نشان داشتند
 جزا نیست در لشکرش تیغ زن
 بیندیشد از اسبج خوشخواره
 فراخ افکند باز که را بساط
 نه بلبند ز تقطیع خود و در کسی
 خزینه است بخشیدن و گوهرش
 بخوابند گان گر کسی ز روی
 مرادی که آرد دشمن در شمار
 یو خاقان غریب ازان بخروی

بنجد در شهبان و خبر در شکار
 لشکریا بود چون رسد و تشنگ
 ملک بر ملک زاده بر زاد است
 بمستی به از بهوشیاران بود
 چو طبیعت کند بوی طیبیدیش
 که در راستی در است چون مرد
 بخشاید انگه که یابد خفسر
 همه رای با فیلسوفان زند
 جو آنان بر دوسوی پیکار
 نیستند به بد مرد این دو چشاه
 بر اسپی که میل انگند با و را
 کم از قطره باشد بد ریائی
 ز چرم ار چه شیرست خونی
 چپ و راست کشن زند چو شیراز
 جهان را بشکر کشان و نشند
 ز می لشکر آرای لشکر شکن
 مگر کن ضعف و چپ را
 باند از دست ^{است} دیو و پادشاه
 چو بنید نواز شش نماید بی
 طوفان بود و داند ان شترش
 بجای زرد و ملک و کشور دهد
 و در روزگار شش کمر روزگار
 شکوهند از آن فرده اند می

[illegible][illegible]

1

چاه و چمن زان نیا در شمس
 بجز این آمدن از اسان بر زمین
 چه در آتوای ترک چمن در دایغ
 بجای فرستادن منزل دایغ
 فروه آمدن چیست بر طر راه
 اگر قصد یکبار مسافتی
 اگر پیش اقبال باز آمدی
 خبر توه مرا تا بدایم شمار
 سپاه از مهوری بجوش آمدند
 بریدند ز کجیر شیران من
 پیر و متقار پیکان تیر
 ششان چشم در راه این دشت
 غلامان ترک که گیرند شست
 اگر خبر شست اسیران بود
 چه برود و دود من بر گشت
 ز چو ندازم چون بگذرم
 سنا هم چنان از دمار خور
 چه تیرم که زب و لیران کند
 که تر ز رفت دریا بود هم نرو
 بهیچ بیل را بشکنم
 و گر که باشد بر شانه شش
 برین غروب کور و شبت کوز

که نیای و چینی ارم بست
 بی بر تر از فلک ایران بکین
 که بر باد صرصر کشائی چراغ
 چرا با هزاران سفیدی کشید
 چو سبک سبک کشید از سپاه
 بنحاری بختش در انداختی
 کجا عذر گر عذر سازادی
 که در سبک مارست و یا مهر مار
 و تقصیر من در خوش آمدند
 کم ایوی غریبه چنین دیده اند
 دلیرند بر خون دلیران من
 کند از شغف چه راز ریزند
 مگر اسباب منی گزاف صد من
 ز تیری زشت که بر شست
 هم اوج این شست که ان بود
 اگر نقش چین بود شد و دود
 بسا دام از ترس بی خودم
 که طوفان آتش را خور
 نشان از بیلوی شیران کند
 زو یا بر ارم بشیر گرد
 شمشیر پلین بکند ایل شکم
 بزنگار من بپوشان شش
 ندارد بر کشیر درنده وزن

چو شایهین و بحری در اید بهار
شایهین بیدنی یا و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین ستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و دم شمس
فرست تا دانه ناله نفرزد و
چرخانان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل ادهراس
دو پیک خیالی بروست راه
دورچی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان بادیه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

و در با میان را بر فغان فکار
مرا اژدها در دهن چون ننگ
بدندان چون تیغ نمان می خورد
مرا بود و فیروزه و دستبرد
سو مهربان مهربانی کنم
ز دریای من هر دو آید چنگ
ننگی و گوهر بر و ریخت
که زهر است با زهر در ساغرم
خبر ده مرا تا چه آرد و بسا
و گرنه سرت در کند اورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بر دریای چین
شاهی بمن صورت صلیب و چنگ
بجویش ست چون ابریل بپای
طالب که در کس ندارد و براس
بهر سکن در بخا قان سپرد
فرو خواست افتادن از تختگاه
که ز پرک منشن بود و کین شکار
سوختی که بر شمع زخم یا شوم و شاه
سر چاره گر زیر خواب آورد
بر افشان بمن تا در این خواب
دو آلی همه در و سر و دست

در دهن است بین من و اژدها
چنگ شایهین و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین ستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و دم شمس
فرست تا دانه ناله نفرزد و
چرخانان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل ادهراس
دو پیک خیالی بروست راه
دورچی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان بادیه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

در دهن است بین من و اژدها
چنگ شایهین و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین ستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و دم شمس
فرست تا دانه ناله نفرزد و
چرخانان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل ادهراس
دو پیک خیالی بروست راه
دورچی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان بادیه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نامره خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین ایند کار ساز
علم برکش روشن سپهر
دو شش بخش بر کار بخش بر
پدید آور هر چه آید بر پید
ز گو تا و خاموش و بیاروش
بهر زندگی ناید از سینه چرخس
پس از آفرین جهان آفرین
سختن راند در بوز شش شهر یار
زهر شاه کاید جهانزاید
ز دریا بدریا تو کردی شست
ز پرگار مغرب چو پروانته
گر ختی جهان جمله بالا و زیر

خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین ایند کار ساز
علم برکش روشن سپهر
دو شش بخش بر کار بخش بر
پدید آور هر چه آید بر پید
ز گو تا و خاموش و بیاروش
بهر زندگی ناید از سینه چرخس
پس از آفرین جهان آفرین
سختن راند در بوز شش شهر یار
زهر شاه کاید جهانزاید
ز دریا بدریا تو کردی شست
ز پرگار مغرب چو پروانته
گر ختی جهان جمله بالا و زیر

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگند مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

چو بر خواند نامه شهر شیر زور
پسند ارچین ارشینیون شاه
بروز یک از روزگار آفتاب
سپیدار چین از سرخوش را
همان دیده بود دستورا
سایک خاقان بر انداختی
در آن کاروان کاروان را
که چون دارم این داور پین
چه مهره برارم از مهر و کین
بدستور خو گفت خاقان برا
اگر حرب سازم خالفت
وگر در ستیز شش بدر اکرم
نه انم که مقصود این شهر کار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر
بر اندیشم از تندی رای تو
کج نمیشد غرور ایدست
چنانکه از آمد چین زودمند
بهر جا که آمد ولایت گرفت
چه پند اشتی کار باز ایستاین
بر نیگو نه کار خدائی بود
نشانید زون تیج بر آفتاب
پذیره شود فی سپهر بلند
نه اقبال راست یابد انداختن

چو بر خواند نامه شهر شیر زور
پسند ارچین ارشینیون شاه
بروز یک از روزگار آفتاب
سپیدار چین از سرخوش را
همان دیده بود دستورا
سایک خاقان بر انداختی
در آن کاروان کاروان را
که چون دارم این داور پین
چه مهره برارم از مهر و کین
بدستور خو گفت خاقان برا
اگر حرب سازم خالفت
وگر در ستیز شش بدر اکرم
نه انم که مقصود این شهر کار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر
بر اندیشم از تندی رای تو
کج نمیشد غرور ایدست
چنانکه از آمد چین زودمند
بهر جا که آمد ولایت گرفت
چه پند اشتی کار باز ایستاین
بر نیگو نه کار خدائی بود
نشانید زون تیج بر آفتاب
پذیره شود فی سپهر بلند
نه اقبال راست یابد انداختن

چو بر خواند نامه شهر شیر زور
پسند ارچین ارشینیون شاه
بروز یک از روزگار آفتاب
سپیدار چین از سرخوش را
همان دیده بود دستورا
سایک خاقان بر انداختی
در آن کاروان کاروان را
که چون دارم این داور پین
چه مهره برارم از مهر و کین
بدستور خو گفت خاقان برا
اگر حرب سازم خالفت
وگر در ستیز شش بدر اکرم
نه انم که مقصود این شهر کار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر
بر اندیشم از تندی رای تو
کج نمیشد غرور ایدست
چنانکه از آمد چین زودمند
بهر جا که آمد ولایت گرفت
چه پند اشتی کار باز ایستاین
بر نیگو نه کار خدائی بود
نشانید زون تیج بر آفتاب
پذیره شود فی سپهر بلند
نه اقبال راست یابد انداختن

چون در پیشگاه پادشاه
در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

میا و نیز در مقبل ای کجاست
چون مقبل کمر بست پیش آتش
بیک مه کم و بیش با او بساز
مزن سنگ بر آینه تخت
گل گان زنی بر ستون سرای
درستی بود ز خمار بخون
در آن گوش کاین آژدهای سیاه
بچین بر در آن روز نغمین سید
میند ار که گنبد لاجورد
نواهی جهان خارج انگلیست
درین پرده گرساز گاری کنی
طردار چین چون در آن اوکی
ازین کار که گفتار آمدش
بران عزم شد کار و سر پناه
ببیند جهان داری شاه را
تا شای آن شام با فرستد
چو روز دگر خورشید شرافت

که انگشتن مقبل است سخت
طیایچه نشاید زدن بر درفش
که بچکانه اینجا نماند در از
که چون بشکند دیر گردد دست
گل آفت نشان یک ماند بجای
ولی ز خشم سوس نارد برون
با زرم یاد بدین بوم راه
که این آژدها بر در چین رسید
رسد جامه بی کبودی برود
خلل در بریشم نه و شکست
همه اینک راه که یاری کنی
بکوشش ندیده فلک یادری
پرست شگری در شمار آمدش
بر هم رسو لان شود زو شاه
همان سسر فر اذان درگاه
پیش انگاه تدبیر دیگر کند
سپدار چین کار رفتن بسا

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

آمدن خاقان چین خود بر سالت بر آمدند

شعر که ز ورق کشتن آفتاب
سپیدار چین شهریار ختن
بلش که شام عالم شتافت
چو آمد بر گام سرشاهنشینی

ز ساحل در افکن زور قی بر آ
سوار بر سالی بر ار است بر خوشترین
به انسان که این راز کس در دنیا
از آن آمدن یافت شد آفرین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین
و در خدمت پادشاه نشین

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی

چو برق ز روی سخن برگرفت
که تا سهره رویت به با شتاب
رخت باد چون گل بر افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آسم که گرنده را سهره یار
و در از این پوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستادم
من شاه خاقان سیه را
شکند زگستاخ کار او
چندی بر و بانگ بر زوشت
شما هم من از باز کنشک را
ولیکن هکله ارم از نرم و آج
چو گشتن روی بران داشت
چو بی سیتی دیدی از شاه ارم
نترشیدی از زور بازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر
جوابش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتیم پناه
چو من ناگرفته در ایمن زور
سیه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردیر
زمن چون دل شاه رنجور نیست

سراغ از آن از عابر گرفت
گل سخن تا بد چو روشن چراغ
همان از تو سر سبزی آموخته
همه کار دولت بکام تو باد
شما سدیایش نیاید بکار
به اندر استی پیش او راه نیست
کران پیش کاغذ کی افتادم
که در خدمت شاه بوسم زمین
ببندیده بشرو بازار او
که پیدا بود روی دیار نیست
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر دارم نقاش
که در پرده پوشیده نگذاشت
که یو لاد را نرم دانی چو موم
که خاک افکنی در تر از وی من
عنان به که بر تا بد از ارم شیر
که ای در خور صد هزار فرین
که بی زنیاری ندیده ز شاه
بگردم اسیح بد خواه سر
که از و در دندان نماید گراز
ز گردن کند خون او تند شیر
چو اندر دی شده زمن پوست

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گره در بعضی
زردی گره در بعضی زردی

اگر سخت چنین باید و تاج نور
 و گزندی از محاسن من
 پذیرنده مهر نامست شوم
 زیانی ندارد که در ملک شاه
 بچین بر قباست نه کین مباحش
 از جغتایان کشور بسا
 اگر قنار چین کی بود روی ماه
 شنشاه گفت ای پسند پیرای
 سپیدان کشیدم بخصای چین
 بدانند نیشش را سر در ارم بجاک
 از زمان پذیرای هر کشور
 چو توبی سبب خون شمشیر من
 سرت را سریر بلندی بکسم
 نه تاج از تو خواهم نه کشور و تخت
 ولیکن بشیر طیکه از ملک خویش
 چه آری بمن عبره هفت سال
 نیوشنده فریبک را ساز کرد
 که چون خواهد از من خدا و تاج
 چنان به که پاداش عالم دهد
 جهان چو سی را پاسخ نغز او
 بدو گفت شش ساله دخل یار
 چو دیدم ترا زیرک و پویشمند
 چو سالار از کان ز سالار دهر

ز فرما بتری میت این بنده دور
 بخشش بمن جای آبای من
 در م ناخریده غلامت شوم
 زیادت کند بنده نیک خواه
 قبا ی ترا گوئی چین مباحش
 بکن بر چو من بنده چینی رما
 ز چین دور به طاق ابروی شاه
 سخنان که بر رسیدی ارم بجای
 که ارم گفت ملک تو را ن زمین
 کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
 نشانم جدا گانه فرما بنر
 نهادی تسلیم سسر زیر من
 ز تاج خودت بهره مندی دهم
 نگه م درین کار تا با تو تخت
 کشی هفت ساله مرا و خلقش
 در غیر ثابرتو گردد حلال
 جوابی پسندیده تر باز کرد
 بمر چنین هفت ساله خراج
 خطر عمر تا ملت سالم دهد
 پسنداده و گرم شد مقرا و
 بیامزد تو داد و دم ای پویشمند
 بیگانه دخل از تو کردم پسند
 بدان خرمی گشته فیروزه بهر

بشیر طیکه از ملک خویش
 چو دیدم ترا زیرک و پویشمند
 چو سالار از کان ز سالار دهر
 ز فرما بتری میت این بنده دور
 بخشش بمن جای آبای من
 در م ناخریده غلامت شوم
 زیادت کند بنده نیک خواه
 قبا ی ترا گوئی چین مباحش
 بکن بر چو من بنده چینی رما
 ز چین دور به طاق ابروی شاه
 سخنان که بر رسیدی ارم بجای
 که ارم گفت ملک تو را ن زمین
 کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
 نشانم جدا گانه فرما بنر
 نهادی تسلیم سسر زیر من
 ز تاج خودت بهره مندی دهم
 نگه م درین کار تا با تو تخت
 کشی هفت ساله مرا و خلقش
 در غیر ثابرتو گردد حلال
 جوابی پسندیده تر باز کرد
 بمر چنین هفت ساله خراج
 خطر عمر تا ملت سالم دهد
 پسنداده و گرم شد مقرا و
 بیامزد تو داد و دم ای پویشمند
 بیگانه دخل از تو کردم پسند
 بدان خرمی گشته فیروزه بهر

درین دشنی کردن آخر چه سود
 درستی فراوان فریب آید
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جهان دیر چین قباد داشته
 بعد عهده اکنون برای غول
 گنبد یا جوج شد لشکر
 سکنه چو سید سکنه رجوی
 به خنجر شائیش آید گسان
 به کجاشک خطی بخون باز داد
 و گر پوزشش اری بدیگانه
 چو ز نور هم نوش و هم نشینست
 نه پیچیده ام گردن از نهار
 بسوگند محکم به بیان دست
 نه بندم کس جز بفرمان تو
 که خوشبو کنی محبت از عود من
 که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
 که برگردم از طبابت بدست زور
 ز جوشنده دریا نیامد سینه
 زمینست رهی آسمان چاکر
 ستیزه ز راه در اردو زخمت
 مرا با فلک کی رسد داوری
 سو مصر شده رفت چون و نعل

و گر نه پس همچنین آشتی
 دران دوستی جستن اول چه بود
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی
 خبر نمی که مهرش کین بود
 اگر ترک چینی وفادار داشته
 مرا بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه پولا شد پیکرست
 خنجر از یا جوج پولا دغا
 تدر و یک بروی سپید زبان
 طعنه چون پر سرخ را ساز داد
 اگر سر بر اری ربایم کلاه
 مرا زیت و ز نور در کیشست
 پس در چین گفت کای شهر یار
 همان ز جگهارم که بودم زخمت
 چو گشتم پذیرا سبب چنان تو
 ازین جنش این بود مقصود من
 ندانی که من با چنین دستگاه
 بنامش جهان عاجز و رند کور
 باین ساز لشکر که بینی چو کوه
 و لیکن ترا بخت یار یکست
 سبزه زندگی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه رایاوری
 چو گفت این فرود اعدا زبشت پیل

و درین دشنی کردن آخر چه سود
 درستی فراوان فریب آید
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جهان دیر چین قباد داشته
 بعد عهده اکنون برای غول
 گنبد یا جوج شد لشکر
 سکنه چو سید سکنه رجوی
 به خنجر شائیش آید گسان
 به کجاشک خطی بخون باز داد
 و گر پوزشش اری بدیگانه
 چو ز نور هم نوش و هم نشینست
 نه پیچیده ام گردن از نهار
 بسوگند محکم به بیان دست
 نه بندم کس جز بفرمان تو
 که خوشبو کنی محبت از عود من
 که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
 که برگردم از طبابت بدست زور
 ز جوشنده دریا نیامد سینه
 زمینست رهی آسمان چاکر
 ستیزه ز راه در اردو زخمت
 مرا با فلک کی رسد داوری
 سو مصر شده رفت چون و نعل

و درین دشنی کردن آخر چه سود
 درستی فراوان فریب آید
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جهان دیر چین قباد داشته
 بعد عهده اکنون برای غول
 گنبد یا جوج شد لشکر
 سکنه چو سید سکنه رجوی
 به خنجر شائیش آید گسان
 به کجاشک خطی بخون باز داد
 و گر پوزشش اری بدیگانه
 چو ز نور هم نوش و هم نشینست
 نه پیچیده ام گردن از نهار
 بسوگند محکم به بیان دست
 نه بندم کس جز بفرمان تو
 که خوشبو کنی محبت از عود من
 که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
 که برگردم از طبابت بدست زور
 ز جوشنده دریا نیامد سینه
 زمینست رهی آسمان چاکر
 ستیزه ز راه در اردو زخمت
 مرا با فلک کی رسد داوری
 سو مصر شده رفت چون و نعل

و درین دشنی کردن آخر چه سود
 درستی فراوان فریب آید
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جهان دیر چین قباد داشته
 بعد عهده اکنون برای غول
 گنبد یا جوج شد لشکر
 سکنه چو سید سکنه رجوی
 به خنجر شائیش آید گسان
 به کجاشک خطی بخون باز داد
 و گر پوزشش اری بدیگانه
 چو ز نور هم نوش و هم نشینست
 نه پیچیده ام گردن از نهار
 بسوگند محکم به بیان دست
 نه بندم کس جز بفرمان تو
 که خوشبو کنی محبت از عود من
 که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
 که برگردم از طبابت بدست زور
 ز جوشنده دریا نیامد سینه
 زمینست رهی آسمان چاکر
 ستیزه ز راه در اردو زخمت
 مرا با فلک کی رسد داوری
 سو مصر شده رفت چون و نعل

در تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چشیدن بی نگار
و گره حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است

برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
هما پیکر اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزشش این سو پذیرد شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیر دست

حکایت پرنسپل

ششیدم که مانی بصورتگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکیهای کلک و دیر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلک مانی دیر

زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بشتافتند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آبگیر

در تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چشیدن بی نگار
و گره حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است
برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
هما پیکر اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزشش این سو پذیرد شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیر دست
ششیدم که مانی بصورتگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکیهای کلک و دیر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بشتافتند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آبگیر

سزار گیس کلک
و دیر

در تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چشیدن بی نگار
و گره حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است
برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
هما پیکر اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزشش این سو پذیرد شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیر دست
ششیدم که مانی بصورتگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکیهای کلک و دیر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بشتافتند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آبگیر

بچین در خانه از خط لک کسی
چون بود شاه از سپه نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر نرزدند
نیاسایانی از او کن گرد غم
بشدشکی نه از صفت پالووی

که فرستاده بود به پادشاه
بدان تنگستان فرمان فرما
پیشین و پادشاه پادشاه
و هم از پادشاه پادشاه
سر لشکر فرستاده بود
فرستاده بود از پادشاه

سید الشہداء علیہ السلام

ملک ترکی امی تکیس پسنی نکل
ولم را بدیدار خود شاد من
اگر و غل خاقان چین آیت
به خلق و عالم بفرمان است
بخور چیزی از مال و چیزی بدو
نخور جمله ترسم که دیر ایست
و در خج هر خود چنان بپسند
چنان شیر یکدست و از کج
بر اندازد کن بر اندازد خویش
چو شیر سوزن فرو تهرنی
سغن را اگر اشک نقش بند
کز او ازده شنه چنان گشتا بر
شب در غل خاقان آن اوری
که شنه را و دیا پشروی شکر
ملو کانه همانی ساندوش

بیا ساجدی چنین در راه حیات
 ز سست علم اسیر تو هم گنای کن
 هرگز خنک ایام در راهی است
 مکن خرج کین روز بامان است
 ز بهر کسان تیر و تیری باشد
 چه پیرانه سحر بد بود سبب است
 که گروی زنا خوروش در دست
 که آبی ز سیوده خواری به رخ
 که باشد میانه نه اندک نه بیش
 بسا چشم سوزن که در سینه آبی
 چنین نقش بر رخ و سیاه چینی ببرد
 که چینی بر آرد دامن چو در
 همه جیب از غنیمت خود یادوری
 بهمائی نشه که گنج صفت
 چنان در هر صراط افغانیش

[illegible]

۲۳۳
 کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بزمی چو روشن بهشت
 چنان از می و میوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آبرو بخند انا که جویشناس
 چو شمشاد گنج پرده خسته
 شمشاد ترک باغ صفا گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با نسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشاد خورشید که او
 شمشاد و شمشاد شمشاد
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاقان رسید
 که تخت کرد و چون آفتاب
 شاه ی بران چو خسته درین شمشاد
 چو ماهی نه بر روی شمشاد
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 که تا جدا از ان بهرمان شاه

پادشاه پادشاه کار خوبش
 فسرده زنده چون طالع شهریار
 که دندان شیران بران شیرین
 برار است معانی شاه جوار
 که یکبار بران خوان فراموش بود
 که رفوان ندید آنچنان بهشت
 بیا و امرو پسته بر آینه معنی
 یکی آورد و زان بهیمری بدست
 کند نیمه آنرا بسالی قیاس
 بد آنکه مع معانی ساخت
 بخدا ایشگری شد بر شهریار
 کند بر سر تخت این بنده راه
 بدین سرور گیش نای کند
 خنود از زمین بوسل و قد زوش
 بر تاج نگه داشت از راه
 زان خوان شد مرا توبه
 راه بود بر آنکه سپهر رخ بلند
 چو آفتاب بر آب حیوان رسید
 و در چینه و در دریای آب
 ز کار و شمشاد بر روی بهشت
 از سر که لب بر پای خفا
 ملک و در هر گریه زار نشاند
 بر آنو نشسته در پیشگاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بزمی چو روشن بهشت
 چنان از می و میوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آبرو بخند انا که جویشناس
 چو شمشاد گنج پرده خسته
 شمشاد ترک باغ صفا گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با نسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشاد خورشید که او
 شمشاد و شمشاد شمشاد
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاقان رسید
 که تخت کرد و چون آفتاب
 شاه ی بران چو خسته درین شمشاد
 چو ماهی نه بر روی شمشاد
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 که تا جدا از ان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بزمی چو روشن بهشت
 چنان از می و میوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آبرو بخند انا که جویشناس
 چو شمشاد گنج پرده خسته
 شمشاد ترک باغ صفا گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با نسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشاد خورشید که او
 شمشاد و شمشاد شمشاد
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاقان رسید
 که تخت کرد و چون آفتاب
 شاه ی بران چو خسته درین شمشاد
 چو ماهی نه بر روی شمشاد
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 که تا جدا از ان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بزمی چو روشن بهشت
 چنان از می و میوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آبرو بخند انا که جویشناس
 چو شمشاد گنج پرده خسته
 شمشاد ترک باغ صفا گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با نسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشاد خورشید که او
 شمشاد و شمشاد شمشاد
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاقان رسید
 که تخت کرد و چون آفتاب
 شاه ی بران چو خسته درین شمشاد
 چو ماهی نه بر روی شمشاد
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 که تا جدا از ان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بزمی چو روشن بهشت
 چنان از می و میوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آبرو بخند انا که جویشناس
 چو شمشاد گنج پرده خسته
 شمشاد ترک باغ صفا گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با نسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشاد خورشید که او
 شمشاد و شمشاد شمشاد
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاقان رسید
 که تخت کرد و چون آفتاب
 شاه ی بران چو خسته درین شمشاد
 چو ماهی نه بر روی شمشاد
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 که تا جدا از ان بهرمان شاه

فرمود خاقان که آرند خورد
فرورخت شاهانه برگی فسارخ
در آن آرزوگاه فرخار و بخت
بهشتی صفت هر چه در خواستند
چو خوردند هر که نه خوردند
نشاط می قرض می ساختند
نشدند برامش ز بر کشوری
نوا ساز خدیا گران شکوفه
بر تپیم نوازان سندی سمرود
سرا نیدگان ره پهلوسه
جان پای کو بان کشیدند
زیونان ز برین خون زن بچه
که دست روی و چینی بهم
در گنج کبک شاه خاقان چین
نخست از جو آبرو آمد بکار
ز بخت نا پنده چون آفتاب
ز دیبای چینی سحر وار تا
طبع آید کا فور با بوی شکوفه
گمانهای چایی و چینی برود
بگذاشتند آن خنک خنک
یکی کاروان را تلخ شامین و باز
چهل سال از آن در کوهستان
انگامان لشکر شکن خیل حسیل

در خواستهای زیرین شوق خاک داد
چو برگ زر از برگ برین شلخ
نگرد از رو با معال میسین
بر آن ماده خوان برار شدند
موندند بر باد و ناورد و ما
بساطی هم از قرض انداختند
غریب و تشاد و ویشگری
بقانون نوازان بر آوردند
بگردون بر آورد و آواز رود
ز بس نغمه داده نوا را نوا
معلق زن از زهن چون دیو باد
که بروند بوش اندل بر کس
بر آورد از روم و از چین علم
بیروخت از گنج قارون چین
ز دراجه و در کوه و در بکار
یکی دست مجلس چینی چو آب
هم از مشک چینی بر آبنا
ز کاغذ تر بیشتر خود شکوفه
گرا نایب شیر یاغیر چین
به تاز و یک سیمه تین کام
بهره و گنج آن گنجی تیز تاز
بلند قوی تر خنک خنک
این زمان که در مرده آید

در خواستهای زیرین شوق خاک داد
چو برگ زر از برگ برین شلخ
نگرد از رو با معال میسین
بر آن ماده خوان برار شدند
موندند بر باد و ناورد و ما
بساطی هم از قرض انداختند
غریب و تشاد و ویشگری
بقانون نوازان بر آوردند
بگردون بر آورد و آواز رود
ز بس نغمه داده نوا را نوا
معلق زن از زهن چون دیو باد
که بروند بوش اندل بر کس
بر آورد از روم و از چین علم
بیروخت از گنج قارون چین
ز دراجه و در کوه و در بکار
یکی دست مجلس چینی چو آب
هم از مشک چینی بر آبنا
ز کاغذ تر بیشتر خود شکوفه
گرا نایب شیر یاغیر چین
به تاز و یک سیمه تین کام
بهره و گنج آن گنجی تیز تاز
بلند قوی تر خنک خنک
این زمان که در مرده آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سبقت شکوفه بهار از درخت
 که گردوزمان تانازمان چرخ پیر
 بهیواری گسسته تاب را بد صرا
 با بستی کار گرد و شرف
 که سازم درین مملکت چند جا
 بهار تخت من باشد از من تنهی
 سبزین من بس بود تخت من
 مگر کینه بستانم از کینه خواه
 بر اسود از خشم آشفست
 و بین را بچهره نراند و کرد
 که از خورشید نیست کس از کزیر
 که به آتش اید بگویم بهر آب

[illegible]

بود بر دانه کیم درین طرنگاه
 نه گردید پیر دانه شمع کس
 فروغ از چراغی ده این خانه را
 گذارش کن فرشین سبزه باغ
 که چون یافت اسکن فلک قوس
 نختان شب غم کین سیاهختن
 که جنبش درین کار چون آورم
 و گرد روز کین بوی سجاد به رنگ
 سکندر بران خشت خلی شمت
 ز پوشنده همچون جنبیت چماند

را یکی زو سپیدست و دیگر سیاه
که پروانه ماهی بخوانند و بس
که سازد کبابین و پروانه را
چنین بر فروزد چراغ از چراغ
خبرهای ناخوشش تاراج روس
ز هر کوه را لی بر انداختن
کزین عقد خود را بر من آورم
ز پهلوی شید نیز کشاوتنک
که چون باد برخاست چون جشت
فرا بخا سودشت نواز زم راند

چهاره کشاده شود کار سخت
 بسختی در از چاه دل بر گیر
 درین ره چه بر دوشتم برکت نژاد
 ز کوه گران تا به دریای عقیق
 مرا سویی ملک بجم بود مراست
 چه پیش از دست نام کسی را می
 بختش که اینده شد رخت من
 خسته چه نیم سایم از پی راه
 دید ای چو دید از پی رخت
 بلب خاک را عجب بر او کرد
 بیاساقی آن باده در دست گیر
 نه باده جگر گشته آفتاب

آمدن سنگ بر بدشت چنچاق
 یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
 که پروانه مایه خوانند و بس
 که سازد کبابین و پروانه را
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ
 خبرهای ناخوش تا راج روس
 زهر کوته را می براند ختن
 گزین عقد خود را چون آورم
 ز پهلو می سپیدیز کباب تنک
 که چون باد برخاست چون بخت
 و را انجا سودشت خوارم راند

دو پروانه نیم درین طرفگاه
 نه که رفته پروانه کشع کس
 فروغ از چراغی ده این خانه را
 ز آتش کن فرش این سبزه باغ
 که چون یافت اسکن فلکوس
 نختان شب غم کین ساختن
 که جنبش درین کار چون آورم
 و گر روز کین بود بجا ده رنگ
 سکندر بران مشک تنلی شست
 ز جوشنده جیون جنبیت جانند

حساب سیاهان در آنکشت او
 زبجون در آمد سیاهان گذشت
 قرارش نمیدود در آب و خاک
 گذر بر سبب سیاهان شتاب کرد
 درو لغبتان حسن ساق مید
 خروزان تر از ماه و از آفتاب
 فرشته زویدارشان ناشکیب
 نه باک از بهر او نه از شوی شان
 چو دیدند روی حیثان بی نقاب
 دران داوری سخت کوش آمدند
 بآن لغبتان دست بازی کردند
 نه خوب آمد آن قاعده شاه را
 سپاهی تهنه ایشان چو آب
 که زن زن بود و بیگان مرد
 بزرگان خفیاق را بار داد
 بتشریف خود سر بر افراخت شان
 که زن روی پوشیده بهر نهیت
 ندارد شکوه خود و دشمن شو
 چو زن نام دارد جهان زن بود
 شنیده ندیک یکا شنیده شنیده
 که آیین خود و راجحان یاستند
 بمیشاق خسرو شتابند و ایم
 که این صفت بدین خفیاق نیست

سپاهی چو دریا پس پشت او
 سیاهان خوارم را در نهشت
 بدان تا کند عالم از روس پاک
 دران تا ختن دیده بجناب کرد
 سیاهان بر از خیل خفیاق دیده
 بچهره چو آتش ببارض چو آب
 همه تنگ چشمان مردم فریب
 نقاب نه بر صفحه روی شان
 سپاهی عربشیه و تنگ تاب
 ز تپان جوانی بکوشش آمدند
 کس از بیم شه ترکانازی نرو
 چو شه دیدن بمان آن راه را
 پرشی پیکان دید چون سیاهان
 ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
 یکی روز بهت بد آن کار داد
 پیش انگاه شاهانه یواخت شان
 بهر پیران خفیاق پوشیده گفت
 زنی گو نماید بهر بیگانه رسو
 اگر زن خود از سندان من بود
 چو آن وشت تبا نان شورید و بر
 سر از حکم آن داوری نداشتند
 بتسلیم گفتند ما بنده ایم
 ولی روی بستن ز میثاق نیست

از روی خفیاق در آنکشت او
 حساب سیاهان در آنکشت او
 زبجون در آمد سیاهان گذشت
 قرارش نمیدود در آب و خاک
 گذر بر سبب سیاهان شتاب کرد
 درو لغبتان حسن ساق مید
 خروزان تر از ماه و از آفتاب
 فرشته زویدارشان ناشکیب
 نه باک از بهر او نه از شوی شان
 چو دیدند روی حیثان بی نقاب
 دران داوری سخت کوش آمدند
 بآن لغبتان دست بازی کردند
 نه خوب آمد آن قاعده شاه را
 سپاهی تهنه ایشان چو آب
 که زن زن بود و بیگان مرد
 بزرگان خفیاق را بار داد
 بتشریف خود سر بر افراخت شان
 که زن روی پوشیده بهر نهیت
 ندارد شکوه خود و دشمن شو
 چو زن نام دارد جهان زن بود
 شنیده ندیک یکا شنیده شنیده
 که آیین خود و راجحان یاستند
 بمیشاق خسرو شتابند و ایم
 که این صفت بدین خفیاق نیست

کر این نوروی برینست
و در وی بیگانه ناپدید
و گر شاه را ناپدید از مادرش
عروسان مادر اینست این
بهر قریب کن وی این حق پیش
کسی که کشد و ببرد از قصاب
چناندار که یک نفران چسب
بلای شاه را چله فسمه بمانیریم
چو بشنید شاه این ناله را
حققت شد و در آن آن کرده
نفر آن آن قصه را گفت باز
که این خبر بر بیان نماند
و با است از این چشمه بیگانه را
چه سازیم تا نرم خون استند
چنین را و او این فرست شناس
طالع می باشد از زمان وشت
همان آن که در وی او بنگو
بشیر بیکر شاه و او اینچنانست
شده از بیگانه بدید و فرزندش
همان بیکر دانا به یک آنست
خواهد این و وی در آن بیکرگاه
بره چادر می از تر عامه
هر آن زن که دیدی در آن

در این با چشم در بخت
چنانیت نه بر روی بریده
چرا با بدیش دید روی وشت
که با جسمه کس اندازد کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان
ولی بکس آن آیین خود نگزیم
زبون شدن با نش و راوی
شصت نمودن ندانم شکر
وزر چاره خواستند پادشاه
در شصت که کس نخواستند
چو از دیدن شصت پروانه را
نه بیگانه پوشیده روی استند
که فرمان شده را پذیریم پاس
که انسا نه سازند از آن وشت
بجز روی پوشیده و زود کرد
وزر بهر چه خواهد بود
بزد و بزد و بیکر که در است
در آمد چند بهر عفت
از آنجا که در است
چو بیکر بیکر بهر شکر
شده می در شصت از شصت

در این با چشم در بخت
چنانیت نه بر روی بریده
چرا با بدیش دید روی وشت
که با جسمه کس اندازد کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان
ولی بکس آن آیین خود نگزیم
زبون شدن با نش و راوی
شصت نمودن ندانم شکر
وزر چاره خواستند پادشاه
در شصت که کس نخواستند
چو از دیدن شصت پروانه را
نه بیگانه پوشیده روی استند
که فرمان شده را پذیریم پاس
که انسا نه سازند از آن وشت
بجز روی پوشیده و زود کرد
وزر بهر چه خواهد بود
بزد و بزد و بیکر که در است
در آمد چند بهر عفت
از آنجا که در است
چو بیکر بیکر بهر شکر
شده می در شصت از شصت

و راوردی از شرم چادر بر
 از آن روز خجاق خسار بست
 نگارنده را گفت شکر کین نگار
 که فرمان ما را ندانند کوش
 خیر داد و امانی بسیار بست
 بگرچه سپید سنگین دانند
 برین سنگ چون بگذرخت نشان
 که روی بدین سختی از خار سنگ
 روا باشد اما پویشم روی
 دیگر نیستی کاسانیت آن
 بپامردی این طلسم بست
 بنور آن طلسم بر آید
 یکی پیشه در گردش از چوب تیر
 ز پرهای تیر عقاب افکندش
 همان خیل خجاق کاخا رسید
 زره گرد سپاه رسد که سوار
 سوار یک را اند فرس پشیل و
 شبانیکه انجا رسیدند
 عقابان در ایند ز اوج بلند
 بریم عقابان بولاه چنگ
 صدمه بین که آنش پرواز کرد
 بیا ساقی آن بگویشیده رو
 گنم دست شوی بیای از پلید

نهان کرده رخساره پوشیده
 که صورتگران نقش بر خار بست
 درین سنگدل قوم چون کرد
 درین سنگ بیند و بایاند
 که خجاق را دل چو سنگ سخت
 بسنگین و لان زین سبب مانند
 از و نرم گرد و دل سخت نشان
 چو خود را سخی پوشد از نام سنگ
 ز پند او بیگانه و شرم شوی
 بگویم که زهری شایست آن
 برین رویها بسته شد روی بند
 در آن دشت مانند ستار خفته
 چو باشد گیار لب آب گیسو
 عقابان فروزند بر شمشیر
 و تا پیش این نقش بیکار رسید
 پر نقش کنندش پستنده
 سجد تیری از جبهه در گیش او
 کنند پیش او کوفتندی یل
 نمانند یک سوی ندان گویند
 نگردد کسی گردان خار سنگ
 که گاهی گره بست و گه باز کرد
 برین ده گرش بست پروای
 بیکرا چنین دست باید شد

لشکر کشیدن سکندر از راه خفایق بر روس

و گر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگواران
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول جنان کشتش تشنه
 چو پیکر بر آب گشت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواستگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمیسه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمن نیک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

پیری پیش روشن چراغ ابد است
 مرا چون خیال پیری میکنند
 که بن که آرام بدین روشنی
 که روشنش ز باران تیره کان
 که از شش چنین کرد بر زبان
 بهر سو تا سازد از سنگ تمام
 چو پیروزه نقشش شدار استند
 که ریت بر نقش ترکان پرده
 شده از پیش پیکرتی که در جای
 با مید راحت همی بروی
 بهر شترلی نقشه چپه راند
 ز بران بلین تیز کرد و نشتیک
 فرود آمد اعدا بنگاه خواب
 بر اسوده گشتند از سبک راه
 ششیده بگردون در و درگی
 سوار پرده را در سروس کرد
 در او به لشکر بدان خبر زده
 چو بر که نزد کوه راغوی کشید
 بهر دم که از آن چو پیچیده مار
 در اند سرهای پیلان زیر
 بولی جهانند صد چو به خیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگواران
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول جنان کشتش تشنه
 چو پیکر بر آب گشت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواستگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمیسه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمن نیک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگواران
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول جنان کشتش تشنه
 چو پیکر بر آب گشت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواستگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمیسه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمن نیک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگواران
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول جنان کشتش تشنه
 چو پیکر بر آب گشت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواستگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمیسه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمن نیک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

بهر روی سپید اول گردید
بیشتر که آمد بشهر جنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر کشید
بزرگان لشکر همه گرد شاه
قدر خان ز چین که خان اختر
دو آلی ز ابرخا زو بندی نزدیک
زیر پوشیده گیل ز ما زندیان
سپیل از خراسان قوم از سر
ز نو تان و افرنجیه و مصر تمام
چهار تار که از خوار و اشکان
چنین گفت کین لشکر بگوش
بدرستی دساروسی و در هر
دو دستی مدید شد شیر کس
سلامی و ساری ندارد چست
برشته تنی پند را در صاف
چو سمن تنی که در خیمه جام
سین آن دگر که در داری کرد
بشد که با کسید بهر چشم
چو با لشکر خود که در دم
کشته شود چو برزو و برابر و گره
باز جنگ روسه پاشا شکو
ز کوه خنزرها بدریای چین
اگر چه شد ترک بار و هم خویش

بهر روی خود کوه را خرم دید
ز دل بر دگر و ز تیغ جنگ
بشهر برفت با اجمن
نشستند چون اختران کوه
رئیس از مداین و لید از زمین
قیام مصر خیمه ز نویشان
نیاید و پیل از کشور تاوران
بر سیاه ارمین بدین اتفاق
نخستین انان که گفتن اید تمام
بدل گری امید باد او شان
به پیکار شیران نگردد شو
نماند مروی و مصر دانسته
همه ناخ و نبره از پیشه و کس
ز بی آستان جنگ نماید دست
چه باشد پیل ز سر تا پان
فرود آمد اله ز راه دست و پا
خمس چاهی بر دویان بچشم
بیای خود شو چو در دانه
مرو و انکی خور کانه خود
شبه چین گمان با فرو کرد
که بسیار سیلاب ریزد
همه ترک بر ترک بنیم زمین
هم از روم میان کینه بار و سن

بهر روی خود کوه را خرم دید
ز دل بر دگر و ز تیغ جنگ
بشهر برفت با اجمن
نشستند چون اختران کوه
رئیس از مداین و لید از زمین
قیام مصر خیمه ز نویشان
نیاید و پیل از کشور تاوران
بر سیاه ارمین بدین اتفاق
نخستین انان که گفتن اید تمام
بدل گری امید باد او شان
به پیکار شیران نگردد شو
نماند مروی و مصر دانسته
همه ناخ و نبره از پیشه و کس
ز بی آستان جنگ نماید دست
چه باشد پیل ز سر تا پان
فرود آمد اله ز راه دست و پا
خمس چاهی بر دویان بچشم
بیای خود شو چو در دانه
مرو و انکی خور کانه خود
شبه چین گمان با فرو کرد
که بسیار سیلاب ریزد
همه ترک بر ترک بنیم زمین
هم از روم میان کینه بار و سن

به پیکار و سواران این مر حله
بساند هر گوزن اردو نیست

لوان رخت بر پای روسی بله
بزمیری در گریه پیش باز بست

حکایت پسر پیل و پیل

سپیدم که از گرگ رویه گیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
دوی بود روی سگان شرک
یکی بانگ زد روی چاره ساز
سگان ده ام از برداشتند
ز بانگ سگان که داز و درو
سگان ده کاروان وقت کار
اگر چه مرا با چنین بگ و ساز
و چاره بر چاره گشته نیست
سمران سپید سر کشید تاش
بنو و بیم زین پیشتر است گشت
هم از بهر مروی هم از بهر مال
سپید را چو دل داوخته روی
سپید را ز دل دادن خست
در اندیشه میوه و تا وقت شام
چو از تیره شب فروشن نیست
نگهبان کش که برون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
بیاساقی ان زریق تا فست
جده تا در ایوان بارشتر

ببانگ سگان رست رویه پیر
پی رویه پیر برداشتند
بته تشنه خون رویه و گرگ
که بد از دمان سگان کرد باز
که رویه را گرگ پنداشتند
رسیدند گرگان و رویه رست
ز دشمن بد دشمن شود بستگار
بهم نشستی کس نیاید نیاز
همه کار با تیغ پیوسته نیست
که رنجیم در پای تو خون پیش
کنون گرم تر زان براریم خوش
بگو ششیم جو بود در باران
که پیل نیاید که بارشتر
دل و پشیمان شدان گشت کینه روی
که فردا چه سازیم از تیغ و چاهم
طلایع بر دین نیت و جاسوس
خسته شد بر گدایان
مر شب تا صبح پاس سپید گشتند
از شکر جگر بر می قل با فست
چو شکر شود و بکاش

باز پیکار و سواران این مر حله
بساند هر گوزن اردو نیست

لوان رخت بر پای روسی بله
بزمیری در گریه پیش باز بست

باز پیکار و سواران این مر حله
بساند هر گوزن اردو نیست

در آمد بنا و در چاشنی کنان
زیندگی چنان بپندیدی خود را
چنین رسی دیگر از چشم
پیشین چند داشت تا بهر روز
فرو بسته شد و سبب انرا
بار اگر تا وقت بپندی همان
ملک چون چنان دیدی خواهی
فرو دادی از دو جانب سپاه

مصافات دوم

در روز کین ساقی مسیح خیر
دو کمر جو در پای اشتران
در باره در کارزار ایستاد
در آنجی جگر تاب و شرم یاد
همان کوس رویی که چرم
ز پیش راز شورش بر آفتاب
برون رفتند از پلاقیان
ز ستر تقدیم بر این جهان
بنا ز طلب کرد چون بپای
از شمشیر بر طاعتی
دلیبران از دلی خفته
پس از ساختی تنه شمشیر

در آمد بنا و در چاشنی کنان
زیندگی چنان بپندیدی خود را
چنین رسی دیگر از چشم
پیشین چند داشت تا بهر روز
فرو بسته شد و سبب انرا
بار اگر تا وقت بپندی همان
ملک چون چنان دیدی خواهی
فرو دادی از دو جانب سپاه

در روز کین ساقی مسیح خیر
دو کمر جو در پای اشتران
در باره در کارزار ایستاد
در آنجی جگر تاب و شرم یاد
همان کوس رویی که چرم
ز پیش راز شورش بر آفتاب
برون رفتند از پلاقیان
ز ستر تقدیم بر این جهان
بنا ز طلب کرد چون بپای
از شمشیر بر طاعتی
دلیبران از دلی خفته
پس از ساختی تنه شمشیر

و گریه باره شیران نمودند شور
 بغفل در اندر جرس بادور
 بشیر یاد شیشه و آواز کوس
 جهان جو و ره سوی میدان یافت
 و گریه باره بندی چو شیر سپاه
 بسی چایب که کرد با جو و ره
 هم آخر در ابروی کی چرخ
 بر آرد و ز افکندش کام خویش
 دلیرانه می گشت وینخواست مرد
 یکی نامور بود طرطوس نام
 چو سنج از دمانی پیم پیچیدگی
 سو بندی اید پو سیایی کوش
 دران داور سپاهی بیگانه
 سهر انجام روسی یکی حسد کرد
 پیر وخت از خوشش اندام
 ز سهر ترک پروشت گفتا من
 مرا درین که طرطوس خوانند
 ز میدان نخواهم شدن باز جا
 شنه از گشتن بندی در خرو
 بران بود کار و عنان سوختنک
 چپ در است بیدیتا از سپاه
 روان کرد و مرکب شتابنده
 هایون سوار می جو خرد و شیر

ز کوران همه دشت کردند گور
بجو شید خوان اندوهم گریه
پدید آمد از سمنج کل سید و
که در خود یکی زور سستی بنیاد
در افکنده تکیه سبیل و نگاه
نمیرفت بر زخم کار بی سهر
سهر جو دره بر سهر زین فکند
سپر دوش بهغل ره انجام خوش
شنی کرد جامی از لیبی هم نبرد
بهر دی برادر و دروسن م
همه بر هلاکش پیش چیدگی
که از کوه در پستی از رخ خوش
نمودند بسیار مر دانه
کز ان مرد و هندی برادر و گو
چو می ریخت بر سینه جام
نهر بر می گزینگونه صید اسب
بر دوسی زبان رستم و س
مگر لشکر را و ار هم ز پا
پیش چید بر خود چو زلف سوس
و گر یار در غرش آمد و رنگ
که خواهد شد از کینه و کینه خواه
ز پولا چون برق تا بنده
توانا و چابک عنان و دلیر

[illegible]

(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side)

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کردی خلقی بخت
بنمود او می بود شیرین

سعدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشه قوی کردی
که با دایره ان شیرین

مصافحہ چشم

و کرد ز کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو خنده شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خضرش جان تن بر شیر

بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سبزه از دیای نبرد
که الیز را انقدر در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون خورشید
بخت اندر او یک تیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سبزه
سیان آیدند به تیر خدنگ
چو شیران بر آورد در چشم
بسی درج را پاره بر دست
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر رنگ را
بنود از موده خطر نای جنگ
در شمشیر دشمن نگریده بود
شکاری تر بون دیدن بختش
چو جامه اش به تیر از چشم
آبل بر رخس برقع اندر کشید

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کردی خلقی بخت
بنمود او می بود شیرین
سعدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشه قوی کردی
که با دایره ان شیرین
مصافحہ چشم
و کرد ز کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو خنده شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خضرش جان تن بر شیر
بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سبزه از دیای نبرد
که الیز را انقدر در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون خورشید
بخت اندر او یک تیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سبزه
سیان آیدند به تیر خدنگ
چو شیران بر آورد در چشم
بسی درج را پاره بر دست
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر رنگ را
بنود از موده خطر نای جنگ
در شمشیر دشمن نگریده بود
شکاری تر بون دیدن بختش
چو جامه اش به تیر از چشم
آبل بر رخس برقع اندر کشید

مصافحہ چشم
و کرد ز کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو خنده شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خضرش جان تن بر شیر

ز سختی که بدخلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 درآمد چپان اثر و پا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو مور
 پیش نگردی بکار و گر
 رشت که شته به نیروی دست
 خیزیده سوار می توانا و چست
 درآمد که گردن فرازی کن
 چو دیدش ز دوران تنگ و ما
 اگر نمانداری درآمد و بس
 بدست گویند از خمسای شست
 ز پیش آن که آن شیر درنده
 شکستی فرو ماند صاحب خرد
 شعی تیره چون بانگ تو
 شته از حیرت کار آن اهرن
 له این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلاحی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرود نیت
 در پیرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین شناخت
 که چون داد فرمان شه واد
 بی کوه نزدیک تار بجست
 ز او آدمی سپید رانچین

سفن گشته کینخت اندام او
نگردید بر تیغ فحول و کار
فرشته کشی آدمی خواره
بکند می سرش را بکندش در
کمی پایی کند می تن نگاه
بسی خلق را پایی و پهلوت
بکار مصاف اندرون خند
بان آتشی نیزه بازی کند
گرفتن همان بود و رفتن بها
هم اوردش ان شیر خبی بر
تنی چند از نامداران بکشت
دل شیر مردان لشکر شکست
که فی آدمی بود و فی دامن دود
سرافکنده شد مهر گیتی فروز
سخن راند پوشیده باغبین
که از جناب او خلق بیچاره بود
همه با سلا جان شده پستاد
و گریست برین بوم با بویست
بعورت چو مردم نه مردم
بتکمیل پا سخ علم بر خجست
شما هم بنحو حال آن جانور
که را پیش چو موئی ز بار میت
تیر کبک خاک می نزد او

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است و در هر باب از احوال و صفات آن بزرگواران مذکور است و در آخر هر باب از مناقب آن بزرگواران یاد شده است و این کتاب در هر باب از احوال و صفات آن بزرگواران مذکور است و در آخر هر باب از مناقب آن بزرگواران یاد شده است

و کرده بنیچ کردن شش یافت
از آن پیر کی شاه لشکر شکن
بفرمود تا زنده بیل سیاه
بنزد پیکان با تگ بزند و بیل
چو دید اثر و ناپس بیل بخت را
بدانست کان بیل جنگ اثر را
چنان سخت بگرفت خرطوم او
خروشید و خرطوش از جای کرد
شده از هول آن باز می جهنم
در آن خشنوائی بجهنم زانگفت
هر نیز دریافت او مار بخت
بلا آستان چو آید مسخر از
تنگ و تاب شاهان بود اندکی
مرادیت آسایش از تافتن
و کشش و او فرزانه کامی شهریار
چنانکه فیض قری اید بدست
اگر چاره در سنگ خاراشود
چو یاری کند با تو بخت بایند
اگر چه بی موی ز اندام شاه
ولیکن در انتز چنانست داز
باقبال شاه و به نیروی بخت
خبرین نیستگان یک بخت چرم
کی تن شد از آنکه روینان

کز اول گراستما پیونجی بافتند
 به چشم سپید چون مار بر زهر شین
 بخشیم آوردند اندان درگاه
 بران آهسته راند چون درویش
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بنظر طوم سخمش برادر چاسه
 که زندان را دوشید بر بوم او
 بیفتاد چون که در پیل گشت
 شیر سید کا فتیله سپید پیر لاک
 که دولت از من و می خواست
 و گزنی چرا بستم ایگار سخت
 سیر نازنینان به چشم بد زنا
 ملک سیر و سال باشد سیکه
 بخواجهم درین عمر پرداختن
 شکیمیانی آور درین روزگار
 چون تدبیر داری و شمشیر سبقت
 تدبیر و تیغ است کمانه سیر
 چنین فتنه را سرور داری بخت
 بمن بر گرامی تر از حد کلاه
 که چون شاه عالم شود ز من
 و را بدینجا که آن تنگ و سخت
 تدبیر و پیوسته و انعام هم
 توان کنده ان زبانش گزینست

و گریه و بیهوشی کردن و شش طاقت
 از آن بپیرگی شاه لشکر شکن
 بفرمود تا زنده بپای سیاه
 بنویسند بکمان با ناک بزرگ و پیل
 چو دید از و تا پیل سرت را
 بداشت کان پیل جنگ از و
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای کرد
 شد از هول آن بازمی سمناک
 در آن ششمانی بجهت زانه گفت
 مرا نیز دریافت او مار سخت
 بلا آسانی چو آید منم از
 ناک و تاب شاکان بود اندکی
 مرا نیت آسایش از تماختن
 و کشش و او فرزانه کامی شمرید
 چنانکه فیصد فری اید بدست
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در آنتر چنانست راز
 باقبال شاه و به نیروی سخت
 جزین نیست کان یکم سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن
 کز اول گرا تا به بخت یافت
 به پید چون مار بزرگترین
 بخشم آورد اندکان برگاه
 بران آهسته اند چون دوی
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بنظر طوم سختش برادر چاسه
 که ز دندان او شد بر لب و دم او
 بنیقا و چون که دوی پیل گشت
 تیر رسید کانه سپید پیل پاک
 که دولت از من و می خوا بخت
 و گزنی چرا بستم ایگار سخت
 سر ناز نینان به چپید ز ناز
 نیک شیر در سال باشد یک
 بخوابم درین عمر به دشتن
 شکیبانی آورد درین روزگار
 چو تند میر داری و شمشیر سست
 تند میر و تیغ است کارا شود
 چنین خفته را سر درازی بنده
 بمن بر گرامی تر از حد کلامه
 که چون شاه عالم شود ز من
 و راید بجا که آن تنوخت سخت
 ندر و پی سست و اندام صم
 توان کنده از بهایش گزین

[illegible]

از اجسام رسیده بیرون دوید
 شکفتی فروماند و دران
 که این بندگی از باوه چون
 بزرگان دولت دران
 یکی گفت صحرانیت این
 و اگر گفت چون می در و کار
 شه از هر چه رفت اشکار
 دران مانند کین برده پیکان
 دل شه جزان نکته آگاه
 و اگر گفت تو گفت پس ندیده
 چو رفتی که رفت امان
 باز هم در پیش خسر و تنب
 چو او در نیلونه چید می
 چو ماند خسر و چو این کار دید
 ز شرم شه ان کعبت نازنین
 چو شه دید و خر که آن ماه را
 دران ترک خراگی آورد
 چو دید افقی دید زان پیشه دور
 پیری پیکری شمع و سبت
 به شستی رخ از و زخمی
 چو روی پیری پیکری
 بهر ناوک غمزه گاندا
 لب و چو لب شعور بازماند

انہما شاکیہ کل بنا کہو شری

استغفر الله و استغفر الله و استغفر الله

خود را به پا نزارا و تیرید و یافت

ہمیں تاجہ ولہا پڑا شش

از خاقان چین شد بر و یار و کار

بمیدان ورزش پیستد

محبت نگر ہائے شریعت

ولم ير في الدين ولا في الدنيا

پیشکش کنند پرورش و شہزادہ

کہ حاجت، مبادا، گنتی نہ مان

که از دین و دوا و فریبی بخدا

ترو وراثت ولس پايدا را ميرست

فروع الزوائد في شرح

کتابخانه ملی افغانستان

۱۲۳

چو دریا در آغوش جهان

که با آب چنان برآورد و نقش

کے لئے یہ ہے کہ ان کے لئے جو چیزیں ہیں

دو لفظی پاورس کی لفظی

از دانشمندان گسترده و پرمهر

که در پاست این وسیع را و بزرگ

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

شکری

کے لیے یہاں سے

بدانست کان ترک درین سال

سید و انکیس کزو دین ابو

عجب مانند کز پرده بیرون

پرسپ کا حوال خود باز گو

پیشانی و خوب و صاحب نواز

و عا کرو بتنا صدارت بن

توئی ان جہانگیر کشور کشا سے

شکوبت چو روزگار است

برای پیروزی

وہاں سے ان کے پاس

تو ان فنسبائی ویریں ہونگار

چونکہ ہم باغی نہیں ہیں

از این دو نوع سخن گفتن یکی از این دو سخن

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

مجلس شورای اسلامی

منه

بسم الله الرحمن الرحيم

نامہ ان محسن کے گمان پر پڑا

(Signature)

که ای تازه گلک تا دیده رد
 بهر تو ام پیشتر گشت عزم
 سپر خاش که جانستان دیرست
 برایش گشته تیر بنیم شرف
 حریفیت بنیم خیز و بنواز رود
 پیر چهره یز خاست بنواخت جنگ
 نوالی زد از نغمه های نوسه
 که شاه با خدیو جهان پهلوا
 سر سبزت از سبزه نش و در باد
 جوان بخت با وی و فیروز را
 که بخت جانت با سود و سک
 بهر جا که رود ای از نیک و بد
 چنان باد و کافور بکامت شود
 سر آغاز کرد و انگهی راز خویش
 که نوشین درختی در آمد بیخ
 گلی بود در بوستان نامشگفت
 می لعل در جامه ناخوده بود

که ای با هم رساند
 کرد خواهی هم بهنج
 آن که زندان بود جای
 می بینم این کام دل انجواب
 شادی رخ شاه چون گل شکفت
 سخن گفت چون حلقه در گوش او
 بهر خدای پیر است در آفرود
 که دنیای نر می در بیای زرم
 تو بدست و چابک عنان دیت
 حریفی نداری درین هر دو حرف
 دلم تازه گردان بیانک سر د
 کمان خندگی و تیر خندک
 نوا می سر و ساز دل پیلوسه
 خرد سبزه خوار خرد پر و را
 دل روشنت چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور گشاسه
 قیامی نشنت دیر زالدوسه
 پناست خدا باد و پشت خرد
 همه ملک عالم بناست شود
 بزو سوز خویش اندران ز خویش
 برافروخت مانند روشن چراغ
 همان مرگسی در چین نیم خفت
 شگفته در می دست ناکرده بود

روزنامه صنعت و تجارت
شماره ۱۲۴۵

الحمد لله

فولادی

143

مفتی محمد رفیع

مستوفی

سپاه سحر چون علم بر کشید
دوانغ زمین از زلف آفتاب
بر آورد و مرغ سحر که غنچه یو
شده از خواب سر بزر داشت و بنال
بلاعت که اندنیایش نمود
ز یار سی و ده خود در آن داور
چو گنجی تجلطید بر روی خاک
سنا و ندش و رنگ بر پشت پل
در آن پهن صحرائی دریا شکوه
سپه را با باین سپیشینه روز
چپ و راست پیرامن آن حصار
ز دیگر طرف روسی سرفراز
چهره سامی روسی خروشان شده
ز عکس سربتغ و برق شان
تیرنگ کجمان رقت در منفر کوه
ز پولا دی سخت گردن کشان
ز تپه ا و کوپال پهل افغان
منیت پلارک ز شیر با سه مور
سرنیزه از لاسک سمرکون
سوم باو پایان خون چون عتیق
شان در شیر کوکب افروخته
ز بس خشت آهین که شد بر ملاک
سرافشانی تیغ گردن گذار

جهان حروف شب را قلم بر کشید
بسر سام سودا را با چوب کباب
چو سر سامی از نور و صراحی زد یو
دل پاک را گرد از اندیشه پاک
از زبان را بشکر از بایش نمود
الهی یار کی خواست که یاور
کم بست زد و اسیر عچاک
کشیدند مشیر کردش و میل
حصاری زد از موج لشکر جو کوه
برار است سالار کیستی فروز
ز پولاد بستند ره بر غبار
برار است لشکر بایین و ساز
وماغ از آفت خشم جوشان شده
دل از جامی سیرت دوست از عطا
فروش کشان پیر بر سر گره
آواز شیر بر ریخته مغر با از دمان
برون بر ریخته مغر با از دمان
فلک چاسه در خم شیل انگکان
ز بال عقابان تنی اگر دوزور
بهر چرم فرو ریخته ملاس من
شعد تا خدین بخون در سحر
سیر بر سپهر گو کبه در خسته
کد بست پر کشه گان خون خاک
براه رو از جو می خون لاله زار

[illegible][illegible]

[illegible]

بخواری بیدین اندرین شک پست
 بنزدیک ما این خبر و باید چرم
 هر آن موینه کاید اینجای پدید
 اگر سیم هر کشوری در عیار
 باشد جزین موی مار آدم
 از آن بهیت ادملک اشکوه
 نظر زانه گفتا که در خسرو
 سیاست نگر تا چه نقطه سیم کرد
 درین کشور از هر چه من دیده ام
 که این خلوق را نیستی این که
 ندارد شهرهای شاهانه نفس
 چو شهر با غنیمت شد از دست بزر
 جهان آفرین را سپاس نام
 زرد خوش و ناده خوشکوار
 هر آن سپهر را که بزر درج
 غنی گردشان از زنده شدن
 تمام از سیم پیچ محل گشته
 طلب کرد و مرد زبان بسته را
 در آمد بیا بانه کوه گرد
 ملک در سرد پای آن جانور
 ز پیرایه و جوهر و زرو سیم
 نه بزرقت یعنی که با گنج و ساز
 سرگوشندی ریشه گشتند

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی م
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر س که چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی گم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با و شکا نه گم
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زوخت جام
 در آن خورشیدش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی م
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر س که چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی گم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با و شکا نه گم
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زوخت جام
 در آن خورشیدش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی م
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر س که چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی گم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با و شکا نه گم
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زوخت جام
 در آن خورشیدش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

گزاش چنین میکنند و هر
 چو اسکندر آن شب بهر تمام
 پوشین لبان جام را نوش کرد
 نشسته بگردار سرد و جوان
 ز جگر خلی بر گل انگبخت
 ز جگر خلی دشمن دلش شاد بود
 طلب کرد دیار دلا را را
 ز نامحرمان کرد خراش
 بتی فرق کیسو بر آراسته
 لب از نار دانه دلا ویر تر
 و یانی و چشمتی با عذره تنگ
 سرافروش کیسوی جنبه نشان
 طرازنده مجلس و بزم گاه
 بقرمان شه چنگ را ساز کرد
 که از شادی از شب بهانه آید
 بهنگام گل خوش بود روزگار
 چو خورشید روشن بر آید باوج
 صبا چون در آید بر بیاگر
 گل سنج چون کله بند و باغ
 اسکندر چو پیروزی ارونیک
 چو کفش و از می شود جام گیر
 ملک گز جشید بالاترست
 شه ارشد فریدون ز ریشه کفش

سخن را بیا قوت اسکندر
 بیا و لب دوست پر کرد جام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 که که لاله زیندگی از غوان
 بدان گل جهان بگل ریخته
 بهم از دولتش خانه آباد بود
 پیری پیکری نازک و زام
 سماع و سرود او ز هر که
 مراوی بصد آرزو خواسته
 زبان از طبع زدوشکر برتر
 یکی راه دل زد یکی راه جنگ
 رسن وارد عطف و انگشان
 نوازنده چنگ در بزم شاه
 در دوج گوهر لب باز کرد
 همه شادی از دولت خست
 بخند و جهان چون بخند جهان
 ز روشن جهان برزند نور و ج
 زمین را می آورد بهوشتری
 فروز و زبیر غنچه صد چراغ
 نه زیبا بود آینه زیر رنگ
 چرا جام خالی بود و سیر
 رخ من ز خورشید زیبا ترست
 انجوش منم کاویانی درفش

این شعرها در کتابهای مختلف و در نسخهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در نسخهای قدیمیتر و بعضی در نسخهای جدیدتر. این شعرها در مورد اسکندر و جنگها و فتوحات او است و در بعضی از آنها به شکوه و عظمت او اشاره شده است. این شعرها در مورد شکوه و عظمت اسکندر و جنگها و فتوحات او است و در بعضی از آنها به شکوه و عظمت او اشاره شده است.

جهان خسروا چند کردن گشته
 پیری رویم چون پیری در پند
 مرا آبا تو در باز بستن بسبب
 پس این تنک سخت از دل سخت
 لیکن ترکی ای سیل من سوی تو
 باین آسمانی زمین تو ام
 گل من گل سپهر پر دوست
 چو من میوه در سایه خانه پس
 مرا خود چو ریگان خوشبوی گیر
 ز با گرن چسبیدن کیب باز
 رطب کور سیده بود بر دست
 نیابی ز من به جگر خواره
 چه دلها که خون شد خون خودم
 برابر شد م با شکر مار
 باواز و چهره خوش و دوشم
 چو ساقی شوم می بناشد حرام
 چو بر رودستان منم دست خوش
 بدور بخشین و لب سبب کنم
 ز آبرو و دم دیده را در خوشی
 من ناله چنگ نوشین
 چو تو شهر یار می بود یار من
 چو من نیت اندر جهان کس کام
 چو بر زو دلا و چرخ سنجک

برین آب حیوان شویانست
 چو دلبسته در پری دل کبند
 شکن باد و لیکن شکن بهار
 بنازک دلاان در نیل سنجین
 که ترک توام بلکه بندوی
 ز چشم ولی دروچین توام
 که سایه بخورشید و در غور نیست
 که ناخوش بود میوه سایه بر
 زیر بجان بود خانه را ناگزیر
 تبرس از عقیان خم ساز
 هستی رسد که گیش سخت
 شکر خاره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از وید و باز ایما
 همان خوش بچینش نفس از غم
 چو سطر ب شودم فوش زرم کام
 گنمست و انکه شوم مستکش
 در اغوش جان پرور بهانم
 چو در بر کشندم شوم و کشی
 ز من عاشقان کی شکیبند
 چه باشند بخرمی کار من
 ازان نیت اندر جهانم نیام
 چنین قوی از قند عتاب نک

۲۸۹
 جهان خسروا چند کردن گشته
 پری رویم چون پری در بند
 مرا با تو در باز بستن بسا
 پس این شک سخت از دل ناخفتن
 لیکن ترکی ای سیل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 لیکن من گل سایه پر زینست
 چو من میوه در سایه خانه پس
 مرا خود چو ریگان خوشبوی گیر
 ز ما کن چسبیدن یک باز
 رطب کو رسیده بود برخت
 نیایی ز من به جگر خواره
 چه دلها که خون شد خون جزو غم
 برابر شد م با شکر بار بار
 باواز و چهره خوش و گشتم
 چو ساقی شوم می نباشد حرام
 چو بر رودستان گنم دست خوش
 بدور این چنین و لب سبب گنم
 ز کبر و و هم دیده را در خوشی
 من ناله چنگ نوشین
 چو تو شهر یار که بود یار من
 چو من نیت اندر جهان گس گم
 چو بزر و دلا ویر چپ کی بچپ

برین آب جیوان شوی گشته
 چو و بسته در پری دل گشته
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلاان در نیاید بختین
 که ترک توام بلکه بند وی
 ز چسبیدن وی در و چین توام
 که سایه بخورشید در غور زینست
 که ناخوش بود میوه سایه پس
 ز ریگان بود خانه را نا لرز
 تیرس از عقابان غم ساز
 سستی رسد ز لکیش سخت
 شکر خاره نه شکر کاره
 چه خوشها که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از زویو و بازو با
 همان خوش چسبیدن خوش اندر توام
 چو مطرب شوم نوش زینم کام
 گنم مست و انگه شوم مست گش
 در خوش جان پرور بهانم
 چو در برش منم شوم و شوی
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بخرمی کار من
 از ان نیت اندر جهان نیام
 چنین قوی از قوت عتاب ملک

در آمدند از مهر آن تو پیش نماز
بدر و جیب ساری در آمد بهنج
سر پرده خالی و معشوق
شب خلوت و مایه روی چنان
گوزن جوان را در افکند شیر
بصید جویسل در آمد عتاب
زمانی چو شکر لبش سیکزید
ببر در گزشت آن همی بیند را
خو زده می دید روشن گوار
چشمی نیاز زده بر مهر خوش
چشمه گل خار بر چیده
از آن گرمی آتش فروز شدن
شیرین زبان شکر آینه خشتند
بهم در خریده دو سر و بلند
دو تن هر دو چون لاله طالع خرم زده
دو عاشق و دلولو و مهر جان
چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
سکندر بان چشمه زندگی
چنین چند شب بشا می سپرد
بیا ساقی آن جام زخنده
می کو بختو ای می نوار گان

باز آن چو زده بکبک چون سیمه باز
برون آمد از مهر زین کج
عنان رفتند یکباره دل او
ازو چون توان در کشید چنان
بتبارا جگم بش در آمد دلیر
بهمانی ماه رفت آفتاب و
زمانی چو نیشکر سرش می
ز در مهر برداشت خجسته
یکی باغ در بسته پر سب و نار
بگینشی بالاس ناکرده ریش
بهر باغبان مژگان دیده
ز چو شید خون خوت بیرون
چو شیر و شکر در هم خشتند
بیا دام روغن در افکند و قند
دو حرف از یکی چنین در بزم
همی هر دو چون ماری چنان
هم اسود لولو و هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرخندگی
وزان مرحله زخت بیرون بزم
بگفت گیر بانغمه نامی و ستم
کند چاره کار جبار گان

رفتن سکندر تکیه اش بر حیون
چو باکبک خروسل مدار بارگاه پایگاه جرس در گلوت مارون شاه

چو شده دیدگان شکر پیاس
 بنی چند بگزید عیار و شش
 دلیر و تنومند و سخت استخوان
 بفرمود و نام هیچ بیار و سپه
 که پیر گرسن گر بود ساسان خورده
 شستند پیران جوانان
 جهان خسته از مردم آن یار
 به یرون لشکرش پیش داشت
 بهم تو شده ره ز شیرین و شور
 و اسب سپه سوی ظلمات اند
 باند ز گفتش جهان خسته
 چو یک نام ره رفت سوی شمال
 ز قطب فلک و شنائی نمود
 بجائی رسیدند که آفتاب
 چنان رانده لشکرهای بشتاب
 خط استوا بر افق سر نهاد
 زمین از هوار و شنائی بود
 سو عطف گاه زمین خستند
 ترکیه و سیاهی بر آید و ده قرن
 رومی برده این ره هر چه بودند
 چو گشت اندک اندک ز پر کار دور
 چنین تا که که بجائی رسید
 سیاهی پدید آمد از آنج راه

دران ره خاسته منزل تنگ
 کمانه از سختی گش و سخت گش
 شکستند ره و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدو
 ره دوری راه و امان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناخستند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت و می جست یاب
 سیاحتی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاحت سیاهی بود
 دران سیاحت این ایت افراختند
 و گرسنگی بسته در پای حرف
 بیک سوز پر کار حزن گلبند
 بهر دوری و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاسته منزل تنگ
 کمانه از سختی گش و سخت گش
 شکستند ره و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدو
 ره دوری راه و امان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناخستند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت و می جست یاب
 سیاحتی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاحت سیاهی بود
 دران سیاحت این ایت افراختند
 و گرسنگی بسته در پای حرف
 بیک سوز پر کار حزن گلبند
 بهر دوری و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاسته منزل تنگ
 کمانه از سختی گش و سخت گش
 شکستند ره و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدو
 ره دوری راه و امان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناخستند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت و می جست یاب
 سیاحتی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاحت سیاهی بود
 دران سیاحت این ایت افراختند
 و گرسنگی بسته در پای حرف
 بیک سوز پر کار حزن گلبند
 بهر دوری و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاسته منزل تنگ
 کمانه از سختی گش و سخت گش
 شکستند ره و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدو
 ره دوری راه و امان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناخستند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت و می جست یاب
 سیاحتی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاحت سیاهی بود
 دران سیاحت این ایت افراختند
 و گرسنگی بسته در پای حرف
 بیک سوز پر کار حزن گلبند
 بهر دوری و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

فرومانده خسرو که تند پیر پیت
سگاکش نمودند کار آگاسان
و چون رفتند شاید پسران آید
بچاره گری هر کسی بشنید خفت
چو آمدند پسران نیم روشن دید
راشتند گردون چو رنجور سیاه
شد آن راه از روی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرد و جوانی جو اندر بود
پدر داشت پیری نووسا که
چران روز اول که فرمود شاه
جو اندر بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بچشمه دق تراوش نشان کرده
در آن شب که از راه برگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
کزین آمدن شهر شیمان شده
ز تار پنی آمد و لشکر اسیر
تواند و چون رفت پیر چون
جو اندر و را چه و میرید گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماریان بایدش نه برشت
چو ده شود که با و پاسی

کامیته سسهم این راه گیت
که سست این سیاهی جواب نهاد
بباز آمدن ره که آرد بدست
بسامان چاره کسی به نیافت
سبیه شک بر خود گرفته اند
بزرگی بدل گشت کشمیر سیاه
ز تار پنی شاه مهر تار گیت
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
که روشندی مهر پرور بود
ز پنج تنشس هر زمان ناله
که ناید پیران محسی سوی راه
چو چار نالنده از بوی سبب
چو دیگر گسان سبب یا قوت نا
پنج پرده آورشش آورده بود
در اندیشه سر گشتگی
و زین در سخن با وی آغاز کرد
ز سختی گشتی سست پیمان ها
که نه چاره خود را اند اند قیاس
برون آمدن را ندانند چون
که سست اند پیران پرده زانوقت
بدان تار پنی آورده راه را
که نالون همان باشد او را
سختش باز بر بند حالی سبب

فرومانده خسرو که تند پیر پیت
سگاکش نمودند کار آگاسان
و چون رفتند شاید پسران آید
بچاره گری هر کسی بشنید خفت
چو آمدند پسران نیم روشن دید
راشتند گردون چو رنجور سیاه
شد آن راه از روی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرد و جوانی جو اندر بود
پدر داشت پیری نووسا که
چران روز اول که فرمود شاه
جو اندر بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بچشمه دق تراوش نشان کرده
در آن شب که از راه برگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
کزین آمدن شهر شیمان شده
ز تار پنی آمد و لشکر اسیر
تواند و چون رفت پیر چون
جو اندر و را چه و میرید گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماریان بایدش نه برشت
چو ده شود که با و پاسی

فرومانده خسرو که تند پیر پیت
سگاکش نمودند کار آگاسان
و چون رفتند شاید پسران آید
بچاره گری هر کسی بشنید خفت
چو آمدند پسران نیم روشن دید
راشتند گردون چو رنجور سیاه
شد آن راه از روی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرد و جوانی جو اندر بود
پدر داشت پیری نووسا که
چران روز اول که فرمود شاه
جو اندر بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بچشمه دق تراوش نشان کرده
در آن شب که از راه برگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
کزین آمدن شهر شیمان شده
ز تار پنی آمد و لشکر اسیر
تواند و چون رفت پیر چون
جو اندر و را چه و میرید گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماریان بایدش نه برشت
چو ده شود که با و پاسی

درین فصل فرزند زکریا که
از آرزو شده و متعلقان چنین گویند
که گفتند تا یکی را آوردند
که پیش ازین طفل زکریا
که کسی را که بیرون از خانه
نشسته بود و در خانه آب کبر
سکند و پویشک ظلمات کرد
مغنا که سوس سیاهی را
چنان راه فرمان در آن راه نو
نشانید و خستگی که در آن
بر آن تابان ترک تازی کند
یکی که پیش از او انداخت
پد و خشت که در پیش و پس
چرخیده و در غنای تازگی
که آب میوان بدارد و فروغ
بخور و آن توپایی به نیک قری
بهرمان شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کش که سیو فتاد
چو سیار جنت آب را در جنت
فرود آمد و در جنت تافت
چو سیار آن چشمه سیو رنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر بود
سنداد که چون بود و بنگاه

زکریا و متعلقان سرانجام
که اول شب از ماه اردیبهشت
که خاطر تبارکی آید بجا
زکریا یکی از اندوه و پدید
سرد و که بجای برادر پیش
بلی که حجابی ندارد و گزیر
عنایت تبرک مهات کرد
منان شد چو در و درم اثر با
که خضر میباید بود پیش و
با و داد و گوز هر شیر و شت
سوا بخور چاره سازی کند
باب آرمودن شدی تا بنگ
قوی ره روی نیست پیش از تو
بشمار مغزی خطر از گن
که زشتند که هرگز در فروغ
نشان ده مرا تا ز من بر تو
با ننگ پیشینه برداشت کام
نظر بای زهنت بهر سو کشاد
نیشد کب نشد با آب جنت
فرودید خضر آنچه به جنت یافت
چو سیخی که پالا یاد زان و ننگ
و که بود هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد نگاه

درین فصل فرزند زکریا که
از آرزو شده و متعلقان چنین گویند
که گفتند تا یکی را آوردند
که پیش ازین طفل زکریا
که کسی را که بیرون از خانه
نشسته بود و در خانه آب کبر
سکند و پویشک ظلمات کرد
مغنا که سوس سیاهی را
چنان راه فرمان در آن راه نو
نشانید و خستگی که در آن
بر آن تابان ترک تازی کند
یکی که پیش از او انداخت
پد و خشت که در پیش و پس
چرخیده و در غنای تازگی
که آب میوان بدارد و فروغ
بخور و آن توپایی به نیک قری
بهرمان شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کش که سیو فتاد
چو سیار جنت آب را در جنت
فرود آمد و در جنت تافت
چو سیار آن چشمه سیو رنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر بود
سنداد که چون بود و بنگاه

درین فصل فرزند زکریا که
از آرزو شده و متعلقان چنین گویند
که گفتند تا یکی را آوردند
که پیش ازین طفل زکریا
که کسی را که بیرون از خانه
نشسته بود و در خانه آب کبر
سکند و پویشک ظلمات کرد
مغنا که سوس سیاهی را
چنان راه فرمان در آن راه نو
نشانید و خستگی که در آن
بر آن تابان ترک تازی کند
یکی که پیش از او انداخت
پد و خشت که در پیش و پس
چرخیده و در غنای تازگی
که آب میوان بدارد و فروغ
بخور و آن توپایی به نیک قری
بهرمان شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کش که سیو فتاد
چو سیار جنت آب را در جنت
فرود آمد و در جنت تافت
چو سیار آن چشمه سیو رنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر بود
سنداد که چون بود و بنگاه

چنان بود که سر برافزون بود
چو سیاه ببردست غلغله
چو مانند کی سازم از خوشی
هم نش توان خواندن
بد چشم او و روشنائی
که از دیدن چشمش در گزیده
سرفروان بدان چشم پاک
حیات او را سزاوارست
می ناپ در دستش ناپاک
همه داشت دیده بران انجور
که دید که مان چشمش زندی
شد آن چشم از چشم او ناپاک
که از دیدن چشمش ماندست
نمان گشتن چو چشم از چشم او
نیوی و گرفته اند این سخن
دران چشمه کو بر گذرگاه بود
باز آن آب چشمه سر او بود
که چشمش زور دران خوشکار
نگاه یافته ناپاک بود
در افتاد مای باب زلال
که تا مای رفته آنو چنگ
پرونده ز قاف فرخنده بود
باب حیات آمدش رتقای

بهشت ناهناکاسته چون بود
 ز جانش نشد یکدم آرام گیر
 ندانم که از پایی پیکر اش
 نیاید زهر جوهر آن نور و تاب
 چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
 دلش گشت شادان صافی زلال
 فرو داد و جاسه بر کند حیت
 و زو خورد و چید انکه بر کار شد
 بمان خنک شست سیراب کرد
 شست از بر خنک صحرانورد
 که تا چون شد آید بفر خندگی
 چو در چشمه یک چشم فرو نیک
 بدانت خضر از سر آید
 ز محرومی او نه از چشم او
 ویرین در بستان و میان کهن
 که ای بارش با خضر بجه راه بود
 چو پای یکد گز بهم ورود آمدند
 نشاندند سفره بر آن چشمه سار
 بر آن نان که بویا تر از شاکب
 ز دوست یکی زان دو فرخ جمال
 بسپید و در آب فیروزه کرد
 چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
 بدانت گان چشمه جانفزاری

[illegible]

بهمان که در دنیا یکسر که رفتی تمام
 در آن کوش از این خانه شکست
 بهمان که از شو ب چندین جوس
 شهر شکست و شهر یار جهان
 شست آب بنده میشد و آن نیکی
 یکی نالتف از عجیب و از و او
 سکندر که جنت با حیوان ندید
 سکندر تباریکه با و شتاب
 و اگر باقی گفت کاسی ابل در هم
 پشیمان بود هر که بر او پیش
 از آن هر کس افکند درخت کو
 شکستی بسی دیده شد و زلفت
 حدیث سرفیل و آواز صدور
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد
 چو با چشمه شاه اشانی نیافت
 سپه نیر حکم فرمان شاه
 همان بود در راه افوت که بود
 چهل روز دیگر چو رفت از شمار
 برون آمد از زیر ابر افتاب
 و دید از بی آنچه روزی نبود
 بهر حال روزی چه باید دید
 یکی خشم کار دیکه بد رو و

چنانکه شد میر خزان بر و سما خیم
 که این سنگ بر او ایستاده بود
 بهر شکست این سنگ را بری
 سپاه زنده شکست و شمشیر
 نظر در دل و در نظر نیکی
 که روزی بهر کس خطی لبه او
 بخت نه بخت با حیوان رسید
 بهر شکست و خیمه ای بر آب
 فردا زنده کی شد این شکست
 پشیمان تر آنکس که بگذارد
 با اندازه طالع بخت و پیش
 که توان از آن ده یکی باز گفت
 شکست که ردی شد از راه دور
 اساسی و گر باز نتوان نهاد
 سو چشمه در ششمانی شست
 باز آمدن بر گرفتند راه
 همان ناویان پیش و شد که بود
 پدید آمدن تیرگی را کنار
 ز بی آبی اندام خسرو تباب
 چو روزی بنامند و دیدن آنچه
 تو نشین که خود روزی باید دید
 همایون کسی که از این بر خور

در این کتاب است که در این کتاب

بهمان که در دنیا یکسر که رفتی تمام
 در آن کوش از این خانه شکست
 بهمان که از شو ب چندین جوس
 شهر شکست و شهر یار جهان
 شست آب بنده میشد و آن نیکی
 یکی نالتف از عجیب و از و او
 سکندر که جنت با حیوان ندید
 سکندر تباریکه با و شتاب
 و اگر باقی گفت کاسی ابل در هم
 پشیمان بود هر که بر او پیش
 از آن هر کس افکند درخت کو
 شکستی بسی دیده شد و زلفت
 حدیث سرفیل و آواز صدور
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد
 چو با چشمه شاه اشانی نیافت
 سپه نیر حکم فرمان شاه
 همان بود در راه افوت که بود
 چهل روز دیگر چو رفت از شمار
 برون آمد از زیر ابر افتاب
 و دید از بی آنچه روزی نبود
 بهر حال روزی چه باید دید
 یکی خشم کار دیکه بد رو و

بهمان که در دنیا یکسر که رفتی تمام
 در آن کوش از این خانه شکست
 بهمان که از شو ب چندین جوس
 شهر شکست و شهر یار جهان
 شست آب بنده میشد و آن نیکی
 یکی نالتف از عجیب و از و او
 سکندر که جنت با حیوان ندید
 سکندر تباریکه با و شتاب
 و اگر باقی گفت کاسی ابل در هم
 پشیمان بود هر که بر او پیش
 از آن هر کس افکند درخت کو
 شکستی بسی دیده شد و زلفت
 حدیث سرفیل و آواز صدور
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد
 چو با چشمه شاه اشانی نیافت
 سپه نیر حکم فرمان شاه
 همان بود در راه افوت که بود
 چهل روز دیگر چو رفت از شمار
 برون آمد از زیر ابر افتاب
 و دید از بی آنچه روزی نبود
 بهر حال روزی چه باید دید
 یکی خشم کار دیکه بد رو و

نشانید همه کشتن از بهر خوش
ز باغیکه میشنگان کاشتند
چو کشته شد از بهر ما چند سپهر
چو در کشتکار جهان بسکیم
بیاساتی ان می که او دلکش
مگر چون دران می دمان کنم

که روزی خوراند ز انداز پیش
پس ایندگان بهره برداشت
ز بهر سان مایکار نیم بیند
همه ده گشت درز یکدگریم
بنی که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن کسندر از تاریکی

پو بیداری سخت شد زنبون
چنان رهبری کرد آن بادبان
بران خطار روز نشین گذشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سولشکر آمد عنان تنافست
بنیقاد از ان تاب در تافتن
زنجیر کرده بجوان نسپرد
چو اندوه آید شوناسپاس
بر منبه ز صحرای صحرایشدن
برنجید سر از در و سربامی سخت
زنجیر گلو بیکه چون بود
بسی کار کن کار مشکلمست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش
همه سسنگها سرنخ یا قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد

ز تاریکی آمد کسندر بر برون
که تا مدیچ و درستی در میان
چو پرکار بود آخرش باز گشت
بر روشن جهان به برون بر باز
مرا و طلب کرده نایافته
که روزی بقسمت توان فتن
که در راه جیوان چو جیوان خرد
ز محکم تر اندوه اندر بهر کس
به از غرقه آب در باشند
نه ز انسان که از زخم شیر و سخت
خضه کرد از خونش انفر کول بود
تن اسان کسی کو قوی بدست
سنا دند سکی ره آورد پیش
کمز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری باد سرد

نشانید همه کشتن از بهر خوش
ز باغیکه میشنگان کاشتند
چو کشته شد از بهر ما چند سپهر
چو در کشتکار جهان بسکیم
بیاساتی ان می که او دلکش
مگر چون دران می دمان کنم
که روزی خوراند ز انداز پیش
پس ایندگان بهره برداشت
ز بهر سان مایکار نیم بیند
همه ده گشت درز یکدگریم
بنی که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم
ز تاریکی آمد کسندر بر برون
که تا مدیچ و درستی در میان
چو پرکار بود آخرش باز گشت
بر روشن جهان به برون بر باز
مرا و طلب کرده نایافته
که روزی بقسمت توان فتن
که در راه جیوان چو جیوان خرد
ز محکم تر اندوه اندر بهر کس
به از غرقه آب در باشند
نه ز انسان که از زخم شیر و سخت
خضه کرد از خونش انفر کول بود
تن اسان کسی کو قوی بدست
سنا دند سکی ره آورد پیش
کمز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری باد سرد
نشانید همه کشتن از بهر خوش
ز باغیکه میشنگان کاشتند
چو کشته شد از بهر ما چند سپهر
چو در کشتکار جهان بسکیم
بیاساتی ان می که او دلکش
مگر چون دران می دمان کنم
که روزی خوراند ز انداز پیش
پس ایندگان بهره برداشت
ز بهر سان مایکار نیم بیند
همه ده گشت درز یکدگریم
بنی که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم
ز تاریکی آمد کسندر بر برون
که تا مدیچ و درستی در میان
چو پرکار بود آخرش باز گشت
بر روشن جهان به برون بر باز
مرا و طلب کرده نایافته
که روزی بقسمت توان فتن
که در راه جیوان چو جیوان خرد
ز محکم تر اندوه اندر بهر کس
به از غرقه آب در باشند
نه ز انسان که از زخم شیر و سخت
خضه کرد از خونش انفر کول بود
تن اسان کسی کو قوی بدست
سنا دند سکی ره آورد پیش
کمز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری باد سرد

19

پشیمان شد بخش باقی گشت
 چو آسود روزی و شش از شب
 بیا و آمدش حال آن سنگ
 ترازو طلب کرد و گردش عیار
 ز شغال پیش آید ازین گشت
 بصدق من گپانی برآوردند
 فروزن آمد از وزن صد باره
 شنبه هم که خضر آمد از دور گشت
 کف خاک با او چو گردید بار
 شنه آگاه شد زان نمودار لغز
 یکی پرویز با خاصه گان سپاه
 غلامان زرین مکر کرد سخت
 همه تاجداران روی زمین
 ز مهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تبار یکی آب حیوان بکے
 که گزیز تار یکی ان آب است
 اگر نیست آن آب و تیره خاک
 درین باب میشد سخنها می لغز
 ز پیران آن مرز بیگانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق گرد
 گراز بهر آن جوید آب حیات
 ویرین بوم شهرت آباد پس

پشیمان تر آنکس که خود بر پشت
 ستم داد و بیرغیه از خورد و خوا
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسبب بارشش فروزن بود بار
 بسی سنگ برداشت از کوه و پشت
 و رو سنگ هم سنگش انداختند
 زینختنش بهر کسی شد مستوه
 که این سنگ با خال سازد جفت
 بهر سنگش رست آید عیار
 که خاک گشت خاکش کند سیاه
 چو میبوی مجلس را رست شاه
 چو سیاهین ستون گرد زین
 دران پایه گشتند زانو نشین
 سخن میشد از گردش چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر کسی
 شتابنده را چون نیاید بهار
 چرا نانش از نامانیت پاک
 گزرو روشنائی در اید مجرسته
 چنین گفت پیری بد اناسی جم
 که چون آسمان شد و لایق فرو
 که از چرخه مرگ باید نجات
 که هرگز نمیرد دران پیکر

کشیده در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گز زیر کان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید بشدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

شده مردم شهر از و شهر
 که آید نیوشنده زان
 که خیزای فلان سوی بالا خرام
 نگر دو سیکه خطه آرام گیر
 پیر سندگان زو نیاید جواب
 کس آن بند را می ندانید
 بان شهر شاید شدن بجان
 فرو ماند بر جایی خود هیچ
 در آن غم را پیش سگ پر گشت
 تنی چند را سه در آید بر راه
 سخن را درستی بشاه آورند
 بناید که چست بد کسی زین کرده
 بران گفته گردند و آشکاران
 برون آید از نویران پرده راز
 سو شهر پیرک چستند راه
 بجای خود آرا که خستند
 چنان بود کان مرد و پیر گفت
 رسیدی بنام کی زان دیار
 رغبت سو کوه و پشته
 کزان ره بگشتی بشم شیر دور
 نوا مای آن پرده نش خستند
 فلک منبری چند را در گشت
 یکی را بر رفتن شد آموزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گز زیر کان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید بشدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گز زیر کان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید بشدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

از آن روز جوانان پنهان پیرو
 سبک است آنجن که پیشینده نام
 گرفتند و نامش بایران سبک
 بنامید که پیوسته شیدا شو
 ششاینده از آن پنداشت و
 همی گفت چسبیده که آید بکار
 رها بیند خود را بعد از برق زور
 تا نماند بایران از دور گفت
 که زیر یک تیر از ماورین ترکاز
 برین تیر چون مدتی در گذشت
 بیار و که تو پستی در رسید
 هر اسب منده گشتند از او روی
 و تیر را به مرم که ماند باز
 تیری را بهی خود براه آمدند
 نمودند حالت که از ما بے
 شنگام رفتن درنگی نمود
 ندانم که او از آن پیرو چیست
 چو بارگاه این پیرو شفا حقیق
 ز ما چند کسی که در کوه ساز
 چو دیدیم کانیان گرفتند کوه
 چشیرین شفا خود گفتم تیر گشت
 سکنه رور از تیر میان ششینه
 بدان رایش انکه نیاز آید

یکی را بخود خواند با تفت بکوه
 سو با تفت کوه ششاد کام
 که در پیوسته بنامی تختی درنگ
 که راز این پیرو پیداشود
 فغان بیند و تیرگی می نمود
 بر رفتن شده چون فلک بفرار
 شد و او را ایشان چو پندشود
 اند و هر کسی غم بستی در گشت
 انکه چون ششاد از ما و کشاد راز
 بنامید خود شیدا بکوه و
 ششاد و تیر در نو پستی نامید
 که کس را اند و آسمان پاور
 ششاد از آن لوح کوف راز
 و از آن شهر نرویک ششاد آمد
 سو کوه شد باز نامد
 نه اسب در باز آمدن پیرو
 نوازنده ساز آن پیرو چیست
 از آن پیرو اینک پیرو نغم
 نیاید کسی رفتن از آن کوه باز
 که رفتیم و شست آمدیم این کوه
 که که کوه گیرند ز کوه و شست
 رزی و دید باز او ششاد نامید
 که و یک تن رفتن باز او ششاد

[illegible]

زیر چرخ در آن کار کشیده اند
بهر کجاست کان رفتن تا گمان
شکل زو که هر کس که او را می بیند
چو با کور کیران ندارد ز نور
که پیر خورشید تنهای لیس
بیا ساقی آن باوه پروانه زور
بیکسره جگر خزان باوه بایریم ده

که عنوان آن نامه را کس نمی خواند
کسی را هست گویا سید جهان
ز چنگل اجل بچسب چنان که نبرد
بیای خود دایم که در آن بود
بپیر خود اید ز بالا بر پیر
که بی باوه شاه می نیاید زور
ز چنگل اجل رسته گاه بزم ده

پاک کردن سنگ را از دست آقا لیم و آقا لیم

شرف تا بهم بر زنی روزگار
سری را کند بر زمین پای بند
در رویی را از دست چرخ
کند خنجرین چند بازمی کشید
از آن تو سنی به که با شیشه رام
چو تازی فرس بد گامی کشد
جهان در جهان خلق بسیار دید
جهان آنکسی را که در جهان
کز ایش چنین شد درین کارگاه
بسی لایق در کاران کار کرد
ز بلند فرخ در آمد بر کس
وز انجا در آمد پیر بای روم
ز رنگان روم آگهی یافتند
بیکرانه جان کشیدند پیش

بهر نیک و بد باشد امروزگار
سری را بر آرد و بچرخ تابند
بر رویی را از مانی مباح
سراخام باز پیش حسبت و هیچ
که سیلی خود و هر کس بد گام
خر مصریان را خلاصی کشد
ز سید از همه با کس نارسید
شود آگاه از کار کار گمان
که چون زو در آن کار شده باگاه
وزان خار شهری چون کار کرد
بر اراست آن صر زرا چون کرد
برون برو گشتی با باد بوم
سورایت شاه نشا فشتند
چو دیدند روی خداوند خوش

اینکه در شهر برون
را به تیر و تیر
از زمین آید و آید
درین مقام نامناست
که در آن افکن
چو از آن تو سنی
سری را بر آرد
سراخام باز پیش
که سیلی خود و هر
خر مصریان را خلاصی
ز سید از همه با کس
شود آگاه از کار
که چون زو در آن
وزان خار شهری
بر اراست آن صر
برون برو گشتی
سورایت شاه
چو دیدند روی
اینکه در شهر برون
را به تیر و تیر
از زمین آید و آید
درین مقام نامناست
که در آن افکن
چو از آن تو سنی
سری را بر آرد
سراخام باز پیش
که سیلی خود و هر
خر مصریان را خلاصی
ز سید از همه با کس
شود آگاه از کار
که چون زو در آن
وزان خار شهری
بر اراست آن صر
برون برو گشتی
سورایت شاه
چو دیدند روی

اینکه در شهر برون
را به تیر و تیر
از زمین آید و آید
درین مقام نامناست
که در آن افکن
چو از آن تو سنی
سری را بر آرد
سراخام باز پیش
که سیلی خود و هر
خر مصریان را خلاصی
ز سید از همه با کس
شود آگاه از کار
که چون زو در آن
وزان خار شهری
بر اراست آن صر
برون برو گشتی
سورایت شاه
چو دیدند روی

سخنهای شیرین این نیم درج
گر آن در که یکبار بروی بستم
بیکای در رشته آوند باز
بدانگاه نه فرست هر یک
چنان ساقیان گزاشش گران
نشسته بهر یک روی قیاس
که داند چنین نقش آختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجاییکه ناراستی یافت
سخن کان نه بر آشتی ده بر
کجا پیش پیرای پیر کهن
خط گفته را تازه کردم باز
چو شد نیمه برین بنامه ریت
و گریب را کرد روزگار
که خواننده را بر آرد خواب
زمانه گرم داد و خواست دامن
که در پانچ این نقشش روی نور
گنجه از سفته طبع پر
ز هر باغ آرم گل نغمه بوی
گراقبال شده باشد دستگیر
بیاساقی آن روز روشن بوی
که تا مدبر بر پشت پروین ششم

دشمنی که در این نیم درج
بهر سطلعی باز پیوسته ام
پیر از در شود رشته عقد ساز
ز قانون حکمت بود و قهر
که بر من نشاندم گران تا گران
چو بر گنج گوهر گنجیان پس
برین و لیری رنگ اینختن
که از زهره خوشه شد آواز او
بروز بود آشتی خست
بود خوار گر پای بر سر
خط را نده بود از درشتی سخن
برین عذر و گفتن ان گفته باز
مراتب عالم اند بدست
چنان گویم از طبع آموزگار
بر قصص و روایان را در آب
چنانست اندیشه را در گمان
گل سبز رویانم از خاک زرد
چو فیروزه فیروزه در جوی دور
ز هر گل گلابی در ارم بوی
سخن زود کرد و گزاشش پندیر
همین ده بیاد زمین بوش
بیاد شده آن جامه زین ششم

سخنهای شیرین این نیم درج
گر آن در که یکبار بروی بستم
بیکای در رشته آوند باز
بدانگاه نه فرست هر یک
چنان ساقیان گزاشش گران
نشسته بهر یک روی قیاس
که داند چنین نقش آختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجاییکه ناراستی یافت
سخن کان نه بر آشتی ده بر
کجا پیش پیرای پیر کهن
خط گفته را تازه کردم باز
چو شد نیمه برین بنامه ریت
و گریب را کرد روزگار
که خواننده را بر آرد خواب
زمانه گرم داد و خواست دامن
که در پانچ این نقشش روی نور
گنجه از سفته طبع پر
ز هر باغ آرم گل نغمه بوی
گراقبال شده باشد دستگیر
بیاساقی آن روز روشن بوی
که تا مدبر بر پشت پروین ششم

در میان این دو نیم درج
سخنهای شیرین این نیم درج
گر آن در که یکبار بروی بستم
بیکای در رشته آوند باز
بدانگاه نه فرست هر یک
چنان ساقیان گزاشش گران
نشسته بهر یک روی قیاس
که داند چنین نقش آختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجاییکه ناراستی یافت
سخن کان نه بر آشتی ده بر
کجا پیش پیرای پیر کهن
خط گفته را تازه کردم باز
چو شد نیمه برین بنامه ریت
و گریب را کرد روزگار
که خواننده را بر آرد خواب
زمانه گرم داد و خواست دامن
که در پانچ این نقشش روی نور
گنجه از سفته طبع پر
ز هر باغ آرم گل نغمه بوی
گراقبال شده باشد دستگیر
بیاساقی آن روز روشن بوی
که تا مدبر بر پشت پروین ششم

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری مله شده
 تبرج و تشکیش کو بهر نشان
 زیر ششتری او جهان شادوار
 شکاره که بر چرخ سایه شد
 جهان را به نیروی قضا بنشیند
 بهر صفت اقامت افر خست
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزمند
 شکاری نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پروردم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او

فریدون که با یک خاقان کلاه
 خود هم کسی با و در پیاد او
 محلیست که تلخ از کمر باخته است
 و شاکت تلخ از کمر باخته است
 نظرهای او یکسان است
 صریح ششیر و شاکت نشان
 جهان را از چندین ملک یادگار
 زود سکه چیده برادرش
 ز فرنگ بر کرد و از غم
 بزم از دمانی جهان نیست
 بدو چشم روشن شده ست قباب
 ز سنگ کب و آتش بر دل آورد
 سر آسمان بر زمین افکند
 پذیرای فرمان خورش چو هم
 بسیر شیری بخت شد سر بلند
 که ریزم بر او رنگ شهوار او
 زلالی چنین سبب است که مهری
 پدر گاه او پیشتر است
 در اسکندریه همه با سکنند
 بدو باد و سیر شیری کماج خفت
 مبارک نفس باد بر جان او

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری مله شده
 تبرج و تشکیش کو بهر نشان
 زیر ششتری او جهان شادوار
 شکاره که بر چرخ سایه شد
 جهان را به نیروی قضا بنشیند
 بهر صفت اقامت افر خست
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزمند
 شکاری نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پروردم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او

قاضی محمد صاحب مدح

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری مله شده
 تبرج و تشکیش کو بهر نشان
 زیر ششتری او جهان شادوار
 شکاره که بر چرخ سایه شد
 جهان را به نیروی قضا بنشیند
 بهر صفت اقامت افر خست
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزمند
 شکاری نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پروردم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او





1918001
[1440]

ACC. No. 1451A

AUTHOR

TITLE

AGT 9221

14/5/11

۱۴۵۱۸
کتابخانه نام فارسی

[illegible]

PERSIAN S



Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

